

تقوله بالکسر و این دو قسم است
 ساد و کن سرب و انار است و دست
 شیشه و سید و آن طغی و قدر است
 آن طوح کبیر منرفی قدر لم یفیع
 کبیرا ایه وان طوقت الشجرة بطرف
 مندم یفقط ثمرها و کثرت
 و ادرعی، متعارف و در آنها
 دقند و ککاء، ران حسده بران کمر
 در صفت، کامر بنهایی که بر او
 نهاده و روی بند زمین که قریب خشم
 باشد
 و ارض صوصة، بالعم کلاه که بجزیره
 ماند
 در صفت، مشدود بخل و سنگ
 چسبیده در زمین سخت بکنار چشمه
 روان
 و هوضون، بنیاد استوار
 و یوز هوضون، چله بارز زیر
 آورده
 در صفت، سنگ چسبیده بکنار
 چشمه روان در زمین در پشت و سخت
 دن، رقت الطغی بالشیخ بر هم
 حسانیدکی را با دگری و استوار کرد
 و ارض صوصة الدجاجة
 بیضها برابر بر نهاد بیضا اینست
 خود
 در صفت، استوار و حکم
 نمودان را و در صفت، الکافی
 ثبات و قیام در زمین
 شنی و موصوف بنزد در گرفت
 قسیمی نموده
 در صفت، صوصة استوار
 گردان را در صفت، الوردی

بندر از دو یک چشم نهاده و نثر
 ترمین بطنی و از بیرون گرفتن چیزی
 را
 در صفت، مرکب که خشدن مردم
 در صفت یقال ثورا مقنونة الصف
 اذا اکتلا مقنونا وانضموا
 رص ع در صفت، بالفتح درست
 زدن و نثر و در نشانیدن در چیزی سخت
 خشدن بان و آرام کردن بجلدی و میان
 دو سنگ کو قفن دانند و فرور برین
 سنان در مطعون و الفعل من فتح
 در صفت، محرکه خربانان ریزه
 و صفة کی او الصواب بالاضاد
 در صفت، کامیر کو یک گوشه صفت
 در صفت، کسفتی که گام نزدیک
 قدر است که بطنس ماند و حلقه گرد
 یا حلقه گرد که در ششتر با زمین باشد
 و جای سونما ضلع از پشت است
 و نوعی از طعام که از گندم کوفته تر
 نهاده بار و عن ترتیب دهند و جوی
 که در نشاننده باشند در چیزی
 در صفت جمع
 در صفت، لاخر سرین دران و طعن
 در صفت، که آنکه میان او فرود رود و در
 مطعون
 در صفت، لاخر سرین و لاخر سر و کناره
 فرج
 در صفت، بالفتح جمع
 در صفت، کشاد و در بسیار جزم
 در صفت، کجرا ب پور و پیر چوب کبک
 چیزی در زمین مانده
 در صفت، در صفت و صفتا بالتحریک
 در صفت چیزی و در صفت

بالطیب الموهبوی خوش
 رصع الکراة و ماما کسراک میدان
 و نثر صفت لاخر سرین و لاخر سر و کناره فرج
 خشدن زدن
 در صفت، کجرا ب پور و پیر چوب کبک
 در صفت، جمع سخت
 در صفت، سخت خشدن به نثر و نشان
 آن در چیزی و صاحب کجرا ب پور و پیر چوب کبک
 در صفت، کجرا ب پور و پیر چوب کبک
 که موی تنگی باشند و می در هم باشد
 و نثر صفت کلاه در نشانده بچوب
 صفت کلاه
 در صفت، در نشاندن بچوب و چیزی
 و اندازه کردن و بافتن و به ترتیب
 نیک درست در نشاندن چیزی و
 شادمانی و خوشدلی کردن و سخن را
 بخش بخش کردن هر کلمه بمقابل خود
 در وزن و روی یکسان
 در صفت، چسبیدن بان
 در صفت، آسانه پوسته و با هم
 قریب شدند نیز از صفت میان
 دو سنگ کو قفن مانده را
 در صفت، نشاط و خوش دلی کردن
 در صفت، بر خشدن کجرا ب پور و پیر چوب کبک
 یقال ثورا مقنونة الصف و انضمامها
 در صفت، بالضم بند درست
 در صفت، کتاب درستی کبک بان ستور
 را بنده
 در صفت، کجرا ب پور و پیر چوب کبک
 فی اسین فی الکفل
 در صفت، بالفتح سنگ کبک
 نهادن در بنا و لوی تیر و کمان کسبیدن
 و الفعل من نصر و یقال ثورا مقنونة

یعنی محمدی در سرکان تیر و دصفت
 المصنوع تصدیه می برای محمدی
 با هم ملاصق کرد و بقال خا اقر لا
 میوه است بلکه یعنی سزاوار تو نیست
 در صفت بحر که تری که از کوه بر سنگی فرو
 ریزد و مندرج در هذا الشراب من
 ما و دصفت نازع دصفت اخر لا
 اصق له و ادق اے مسیله من
 الی دصفت سازه من ایاة و موضعی
 است دصفت کفوف مشله
 در صفتها التوریک سنگ بر سنگ
 در آب راه نهاده با عام است
 جمع وونی که بر تیر و کلان چند صفت
 انگسری جمع
 عمل دصفت کار استوار و محکم
 و کذا جواب دصفت آنے
 دصفت و مقابل و برابر در کار و دصفت
 در فرق که بجاوری باشد
 در صفت کعبور زن خرد یا سنگ
 فرج
 در صفت با الفرمی که بر تیر و کلان
 چند
 در صفت کتاب بهای آب جمع
 دصفت است کامیر آن استخوانهای
 بهر است و بجمع علی صفت
 در صفت با الفرمی و کار و استوار
 و استوار شدن و افضل من کرم
 در صفت با الفرمی که بر تیر و کلان چند و
 شهری است ایام اطلاق شهر است
 ابو منجیب بن علی و ابو منیر
 وی جهتی و طهارت به بغدادان
 خلافت محمد بن یحیی و حضرت ابی طالب
 و شهری است بهر جوانان شهر است

محمد بن عبداللہ بن احمد و ابوالقاسم
 حسن بن علی و شهریت باند نس
 از آنجا است یوسف بن مسعود و محمد
 بن خنیون و دوی است ابواسلمان
 و است حسن بن عبدالمجید و دوی
 است بزیشاپور و دوی است کوفه
 و شهر است با فرقیه و طهارت
 مر ساجلیه را و دصفت الوصافه
 موضعی است بجزاز
 در صفت فلان خرد فرج که مرد علی
 تو اندازن تنگ فرج
 ابراهیم دصفتا و یعنی امرأه
 مرصوفه است
 در صفت تک آبن گری
 اذ صفت اذ صفا ای صفت شراب
 آب دصفت
 در صفت شیر غزده در حیل
 در صفت انسان مرد و صفت
 و زبان
 در صفت با یکدیگر نزدیک
 استاون قوم و صفت بقال تو اصفوا
 در صفت یعنی بر یکدیگر چندید
 مردم در صفت
 در صفت (جوز هر صفت) مکرم
 گردانیک بر آوردن مغزش و شور باشد
 جوز و هر صفت یعنی جوز
 مرصق است
 در صفت اذ صفا تا چندید
 حکم گریز
 در صفت در حتم حرکت در شعب
 تک در آمدن و افضل من صبح
 در صفت کامیر حکم و بیای
 و مرد بهر بان و پیشنده در حالت بیار

خورد و در زمان بقال تصدیه
 یعنی او در زمان شکم است و
 دصفت القدس و استخوان
 است در دو طرف استخوان سر زانو
 است
 دصفت علی الجمع موضعی است
 مرئی عارث بن کعب را
 در صفت کعب بنی است که بدان
 ستورا و ن کعب
 ساعد مرصوفت بازوی سوزن
 زده نیل بران باشد
 دن دصفت دصفتا - بالفتح تمام
 گرد آن را و کال گردانند و
 در صفت دصفتا و شام داد او را
 و نیز مرصوفت غالب آمدن کسی
 شناخت خبری
 در صفت دصفتا استوار و محکم گریز
 او چند دصفتا حکم و استوار گردانیدن
 در صفت معرفت ترصیفنا
 حیره شد شناخت آن خبر
 در صفت و دن دصفتا و صفا محکم
 و استوار گردانیدن را
 اذ صفت بالمكان اذ صفا پایید در
 جای و کذا است آن را
 در صفت ب (دصفت) کعباب
 نومی از کنار
 در صفت یکی دصفت حرکت
 شد
 و ماران بکمار فرور نخته
 در صفت کعباب آب دهن
 یا آب دهن مکیه یا پارک
 آب دهن در دهن و در زمان
 و پارکای برف و پارکای شکر

بارهای نخل و شکر با عام است
 و شکسته شود و با آب زردی درخت
 و تری درخت از باران یا عام است
 در هر صیغ، آب وین های خوش
 مزه
 دن، دَنْبِ دَيْقَهَا - مکد آب
 وین او را + و دَنْبِ لَطْرُ سِک
 بار رخت + و دَنْبِ الشَّاةِ بَرَانُو
 در آمد گویند
 دَنْبِ کَمِدِنِ آبِ وین یقال
 قَرْمَبِ دَيْقَهَا اِذَا شَفِهَ -
 رضح دَنْبِ لَوْضِحِ بَانِشِ
 سفال که بوقت برفتن برجهد و پراگند
 شود
 دَرْمِ صَعِجِ بِالْفِطْرِ اسْمُ تَرْصِجِ
 را و سفال خراشکننده و ریزه شده
 بچمن شکسته و ریزه شده از هر
 چیزی
 دَرْمِ صَعِجِ (که میر سفال خراشکننده
 و ریزه شده
 دَرْمِ صَعِجِ - اگر سنگی که بران
 یا بدان سفال خرد بگویند
 دَنْبِ دَنْبِ اَلْحَصْفِ رِزِهْ کَرْدِ
 سنگ ریزه را + و لَدَا دَنْبِ التَّوَاةِ
 یعنی ریزه کرد سفال خراش را
 رَا دَنْبِ صَعِجِ نَدْرُ خَوَسْتِنِ یقال
 اِذَا تَصَحَّحَ مِنْ کَدَا اِذَا اَعْتَدَ
 دَنْبِ صَعِجِ (ریزه ریزه شدن سفال
 خراش و خزان یقال دَنْبِ التَّوَاةِ
 فَتَرْصِجَتْ -
 در رضح در صیغین و بضم ضمی
 که بشوند و باور زمانه در آن با
 دَرْمِ صَعِجِ بِالْمِکْرَسِ سِکِیْ کِی بَدَانِ

سفال خراش را ریزه کنند مَوْضِعَةَ
 کَوَکَشَتْهُ مِثْلَهُ مَرَا صِجِ جَمِ
 دَنْبِ دَنْبِ اَلْحَصْفِ دَعْمِجًا
 بالعَرِ رِزِهْ کَرْدِ سِکِ رِزِهْ رَا و کَدَا لَدَا
 دَنْبِ التَّوَاةِ - و مَوْضِعَهُ
 عطایان مذک و او را و مَوْضِعَتْ
 داس الحَبِکَةِ بِالْحِجَارَةِ کَرْمِ
 سَرَا بِلِسَانِ و دَنْبِ اِلَا دَنْبِ
 زور من را بدان - و مَوْضِعَتْ
 التَّوَاةِ سِ سِرُونِ زِدِنِ کَرْمِ
 کَدَا + و نِزِ دَنْبِ جَمِ کَرْمِ
 انداختن
 دَرْمِ صَعِجِ کِی رَا نَا سِنِ دِی
 چیزی را وین یقال دَنْبِ دَنْبِ اَلْحَصْفِ
 اِذَا اَتَّصَفَا کَادَهَا - و دَنْبِ قِلَادَا
 بِالْحِجَارَةِ - بَدِ کَرْمِ
 انداختن
 رَا دَنْبِ صَعِجِ مَعْنِ غَرِ فِی جِجِ آوَرِدِنِ مِی
 قَرْمِ هُوَ بَرِ تَرْصِجِ لَکِنَّ عَجَبِیَهْ اِذَا
 سَمِعْتَهُمْ تَصَادَمَ لِمِ الْعَرَبِ فَهُوَ
 نِزِجُ اِلَى الْعَجْمِ فِی الْفَاظِ و لَوَ اَجْنِبِ
 دَنْبِ صَعِجِ (بَدِ کَرْمِ رَا سِکِ و خِرَانِ
 انداختن یقال تَرَا صَعِجَانِ تَرَامِنَا
 تَرْصِجِ شَمِیْنِ خِرِیْ کِی با و رِ مَارْمِ
 یقال تَرَامِنِ تَرْصِجُونَ الْعَجْمِ اِذَا
 یَسْمَعُونَهُ و لَا یَسْتَفْقِنُونَ -
 رضح و دَنْبِ دَنْبِ مَحْرُکِ رِخْتِ
 بریم نهاده مَتَاعِ دَنْبِ دَنْبِ و مَوْضِعِ
 مثله -
 دَنْبِ دَنْبِ مَتَاعِ بَرِیمِ نِهَارِ
 رِخْتِ رَا
 رَا دَنْبِ صَعِجِ (بریم نهاده شدن رِخْتِ
 یقال دَنْبِ مَتَاعِ وَا دَنْبِ دَنْبِ -

رضح رضح در وقت، کوفتن و ریزه کردن
 و انفعال من نصر + و خراش بگویند و از شکسته
 پاک کرده و ریشتر زنده یا عام است
 رِخْتِ اَرْضِ (مرد شکسته که از جانی
 بکنند بَعِیْدُ اَرْضِ کَدَا لَدَا
 رِخْتِ (کامیر کوفته مَوْضِعِ
 دَنْبِ اَلْحَصْفِ بِالْفِطْرِ رِزِهْ هِیْ حِزِیْ و
 انخار کوفتن بر جهد
 دَنْبِ اَلْحَصْفِ بِالْفِطْرِ سِکِ رِزِهْ کَرْمِ
 دَنْبِ اَرْضِ (معنی رضح است
 و زمین کوفته شد و شکستها و مرو بسیار
 گوشت بَعِیْدُ دَنْبِ اَرْضِ -
 کَدَا لَدَا و المَوْتِ بِالْمَاءِ و قَطْرِ هِیْ
 خرد از باران و سرین لرزان و خندان
 اِبِلِ دَنْبِ اَرْضِ تَشْتَرَانِ کَدَا لَدَا
 دَنْبِ اَرْضِ یک خوردنی مانوشیدنی که
 خوردن مانوشیدن آن عرق آرد
 و شیر بریده زرد آب جدا شده از روی
 و خردی کوفته از شکسته پاک کرده در شیر
 نر نهاده یا عام است و تکرر الیم
 و تَفْحِ اِلَى
 دَنْبِ اَرْضِ اِذَا مَتَاعًا - کَدَا لَدَا
 آهسته و گران گردید و سخت دوید
 از لغات اخذ او است
 لَدَا هَتِ الشَّرِیْفِیَهْ سَطْرِ کَرْمِ
 است + و نِزِ اَرْضِ اَرْضِ رِوْنِ
 کردن خوی و بریده شدن شیر
 دَنْبِ اَرْضِ (شکسته و ریزه شدن
 و مَوْضِعِ اَرْضِ اَرْضِ اَرْضِ
 یقال بِالْحِجَارَةِ تَرْمِضُ عَلِیْ بَعِیْرِ
 اِلَا دَنْبِ اَرْضِ تَمِکَسِرِ
 رِخْتِ (در صیغ) مَرْمِ کَرْمِ
 رِزِهْ و مِغْلِ

در وضع (رضع) کفایت دارد که در وقت تولد
 بجای شیر وضع یا کسوفی است که شیرین می شود
 در وضع کعب خرابان ریزه
 در وضع شیرخوار و مرد غفلت کس
 در وضع کعب و وضع لکلو کعب
 نخل از لسان مادر خورده و شانی
 که از نخل با خود شیردوشه ندا و دیگر
 از روی اجدی شیر طلبد قدر عدم
 شیردوشش آرد و آنکه خلالت دندان
 خود را بخورد تا از طعام چیزی نماند
 نشور و مال سینه و تنه اش
 در وضع در حق کسی گویند که در
 نخل لغات رسیده اصله آن
 کاتیب وضع ابله و صفا و لا یجلیها
 لئلا یسمع صوت حیاه قطب
 منة و در وضعان در دندان شیر
 کوک و وضع بقال سقطه
 در وضع کایر شیر خواره و برادر
 هم شیر بقال هذا وضع ای
 من التضاعف و نخل و بکس
 در وضع شیر با نفع گویند با شیر
 در وضع کسایه یا دین نشست
 که با دو پوست یا میان دپورد
 جنوب
 در وضع کشاد نخل کس
 رس من وضع الصبیح امه
 در وضع تجرد و وضع در وضع
 و تکران و وضع کف شیر کید
 که مادر را و در وضع وضع
 سوال کرده او را شیر یا عام است
 در وضع وضع سماعه لیم
 نخل شد

در وضع کسوفی که شیرین می شود
 دارد و در وضع - البته زینکه
 کوک غیر خود را خورده
 از وضع المرأة لرضاعه شیر
 و ادرن
 در وضع کعب را بدیه و ادرن و شیر
 و ادرن زن بار و ادرن کوک را و شیر
 و ادرن کوک با کوک دیگر وضع
 با کس شد
 در وضع شیر خود را خورد کیدن
 بقال در وضع العنود اذ شیر
 نخل نسیمها
 در وضع شیر خورده خواستن
 بقال یا ستر وضعه ای طلب وضعه
 رضف در وضعه با نفع شکیبا
 نفسیده که شیر را لوی در خوش آرد
 در وضعه و نحر کبی و فی المثل
 خذ من الاضفة ما علیها و استخوانها
 است در زانو یک با دیگر
 پوست مانند گشت های فرا هم آرد
 و در اس با من پاچه و دست
 و متطوفاة التوضع بلای سخت که
 فراموش گرداند لای سابق را و
 سه که خون بسنگ نفسیده رسد گدازند
 قزنی شک را فرو میراند و ماری
 است خبیث که هر گاه بر سنگ
 نفسیده گذرد و زهر آن عوارث
 سنگ را فرو نشاند
 در وضعه محرکه دانی که سنگ
 نفسان کرده باشند در وضعات
 العرب چهار قبیلند شیدان
 و تغلب و نرا و وایم
 در وضع کایر شیر سنگ تاب

کرده در وضع کباب بر سنگ تن
 بریان کرده و هر طعام که بر سنگ تن
 نخته باشد
 در وضعه شکنجه کتان را با کینه کرده
 و در سفر همراه دارند و بوقت حاجت
 بر گاه دیگر نباشد در ان بارای
 گوشت اندازند بعد از این سنگ زنی
 را گرم نموده در میان شکنجه نهند
 با گوشت نخته شده
 و قند در وضعه دیگر
 بسنگ زنی نفسان نخته
 در وضعه کس سنگ نفسیده
 که شیر را لوی در خوش آرد
 در وضعه وضعه وضعه وضعه
 آن را سنگ نفسان
 در وضعه وضعه وضعه وضعه
 و وضعه الوسادة - و و تا کرده
 کعبه را
 رضف ک داد وضعه عینیه
 در وضعه کعبه فرو خوابانید هر دو چشم
 خود را و باز کشاد
 رضف م در وضعه با نفع موضعی
 است میان زباله و شقوق و موضعی
 است بنوعی تیار و ذات الوقم
 موضعی است نوادی القری
 در وضعه با نفع و بیک سنگهای
 بزرگ در عوارث بر هم نهند
 وضعه کی
 در وضعه کعبه کس یعنی رضف است
 که سنگهای بزرگ باشد که در عوارث
 بر هم نهند
 در وضعه کایر سنگ بر آورده

و در خسام، کفر بکیا بی است
 و انگ از بر خیزی و منه صلح
 یعنی اندک از آن
 در سوهان با ترکیب گام نزدیک
 گزاشته و درین و بعد در سخنان
 و لیکن شتر گزین
 تعییر میزنم - کثیر شتر یک
 می اندازد بعضی سنگ را بر بعض
 در رفتن
 در خشم، نالنگ بر آورده
 و بر ذون مرسوم العصبه که
 قد شخ غصبه -
 در ضمیمه، مضمون رضی است
 رض، دهم الشیخ - گریه و
 ست و بید و دهم الاذن
 شار کردن و دهم علیه
 الطغد بر هم نهادن سنگ را
 در دهمیتک الجادنا بر آورده
 خاندان سنگ ریزه و دهم
 فی بینه لازم گرفت خاندان و
 دهم به الاذن - زمین را بوی
 در حکم الجیو بنفیه - خود را
 بر زمین زود و در حکمت الطائر
 بهجت و بر جای ماند مرغ در بریدن
 یا امام است طائر رومی که
 لغت است از آن
 در ضمن در مضمون در دهم
 تو نهاده از سنگ و جز آن با هم
 در بنا و غیر آن
 رضی و (رضی) همان شب
 و هم پدر عینه گفته و لقب علی بن
 موسی بن جعفر القاصد بن علی بن
 الحسین بن علی بن ابی طالب رضی

خشم وقت حضرت مغزی بن و تو قان
 مریکه مثله دینوکن از نیش و
 یعنی مرد خوش و پسندیده و
 یعنی کندی بن زاهر و عبید
 رضی فولانی را در صحبت است
 و همان است مر بیه را
 در ضمیمه، بالکسر خوشنودی بیقال
 ما فعلت الا عن رضونیک
 رجل من کتف مرد خوشنود
 رضون مع
 رجل را می گفتا من مرد خوشنود
 رضاه کفناه مع
 عیثه را ضمیمه ای خوشنودی یعنی
 زینت خوش و پسندیده فاعله معنی
 مفعوله لانهما من رضیت
 معیثه مجهولا -
 در رضی کفنی مرد خوشنود از ضمیمه
 مع رضاه کفناه مثله
 در رضی، کسری کوپی است
 بعد از رضوی منسوب است آن
 و نام اسی و شهری است
 در رضی، بالکسر کوپی است و
 بهجت
 در رضی، خوش و پسندیده
 مرسومه علی الاصل مثله -
 در رضی هندو علی رضی
 و دیمان مرمضا بالفتح خوشنود
 گردید در رضیه و در ضمیمه
 کرده آن را در رضی بی معناحت
 کرد آن و در ضمیمه معیثه
 مجهول یعنی پسندیده خوش است
 معیثه و لا یقال و ضمیمه بالفتح
 از رضاه (رضی) دون چیزی که خوشنود

کند او را
 هر آینه از یک مگر خوشنود شدن
 رضاه بالکسر و المده مثله و بالفتح
 الموضاه بالفتح - و خبر کردن یکی
 خوشنودی بیقال و رضاه قد ضمیمه
 آن ضمیمه یعنی خبر کردیم او را خوشنود
 پس غالب اعم او را در آن
 رضیه، خوشنود کردن
 از نیش با کفنه و غده میته
 بر گزید آن را برای صحبت و دوست
 خود
 از رضاه خواست خوشنودی او را و
 خوشنود کرد
 در رضی، یک مگر خوشنود شدن و
 خوشنودی بیقال وقع به الترضی
 است رضاه خواسته از روی تا خوشنود
 کند او را و خواست خوشنودی
 و بر
 رطب در طب، بحر کرم و کرم
 در کرم، کفنی احمق و کرم
 بطباء کتاب مع
 در طب، کسفه زن کول رطوبت
 مثله رطب بالفتح و طبابت مع
 رطب، رطب رطوبت - بلع کرده و
 رطوبت رطب زرد و در طب، رطب لازم
 گردانند ایشان را مانند
 در طب، رطب رطوبت زرد و زردی رسیدن
 و در رضی، رطوبات الجاریه اذا
 بلغت ان جماعه -
 در طب، رطب کرم
 رطب در طب، بالفتح ترش و خشک
 در طب، تازه و زرد و کرم
 در طب، رطب و کرم و کرم رطب -

کودک که نبری و نترکت بزبان مندر
در طبیه ، بالفتح سست تر کتاب
بالسر مع وجوبیه رطبه ،
و نتر نازک ، و کند رطبه جگر زود
در طب ، بالضم و لغبتن طفت سبز
بکماله لغبتن البقل والشجر بالجمع
سبز
در طبیه کامیر تر و تازه ، و حتمه
در طبیه خرمای رسیده در کتاب جمع
در طب کسر و خرمای تر در طبیه ،
کی از طب جمع ، و احمد بن سلام
در طبیه یکی از کابر سابقین است
و نبره او قاضی ابو اسحق ابراهیم بن
عبد الرحمن احمد میرا و زاده اش
احمد بن عبد الله در طبیه روایت
کرده از ابو الفاسم بن بسری
در طبیه که قطام دشنام است
مر زمان را
در طبیه بالفتح سیه شیرین میان شوی
و ادعای قرینه زمین
گناه ستر ناک
در طبیه صاحب رطوبت و ترکی
و افسوس ، بطلیب در طبیه و در کتاب
تر نازده گوید
در طبیه در طبیه رطوبت گوید
در طبیه الدافیه در طبیه و در طبیه
سپست تر خوانند ستره -
در کتاب لغت - رطبه خرمای یا قنار
رس ، در طب - تر و خشک گفت
در کتاب الغزل از طبیه نریک
رسیدن رسیده رطوبت شد آنچه بر
خرمای رسیده و از کتاب لغت -
قریب رسیدن رسیده خرمایان

انها ، و از کتاب البسور رسید غوره
خرما و از کتاب الثوبک - تر کره
جامه را
در طبیه در طبیه در طبیه - رطب
گر وید و از کتاب الثوبک تر کره
جامه را و در طبیه لغت - رطب
خورشید ایشان را
رطب در کتاب ، محرکه است
از موشی و از بر خیزی
در کتاب و از کتاب لغت و تخفیف
خرافات که حکایات شب است
رطب در کتاب ، بالفتح سیاطین
کعب زدن و الفعل من لصر
از طبیه علی بن حجاجه - بعض
سنگینه بر بعض موافق شد و هموار
نشست
در کتاب ، بالفتح موضعی است
میان فارس و اهواز
در طبیه کامیر نازک و فرنا در کتاب
و در کتاب رطوبت و در کتاب
جمع
در طبیه بالضم امر است که خورا
حق نامدی اعمقی
در کتاب ، بالفتح از یک بابی گذاشته
باشند آن را ستران در حوض
از کتاب از کتاب کول گوید و
قولهم ارضی فان حیوانه از طبیه
مسل است یعنی ارضی باش که خیر تو
در حقیقت است و در حق شخص اعمق
گویند که در حقیقت سخت مند و
باروزی بود در وقت تعادل محرم
و بی نصیب و از کتاب سینه
مستعد که لازم گرفت بستن

لا و ستر در میان
در کتاب طوطی کول شمرن کسی با
یقال لستر طوطیه اذا استخففت
رطب در کتاب ، بالفتح زمام و مانند
رف ، در کتاب المرقه ، گامین در کتاب
رطل در کتاب ، بالفتح صدل و مرقوم
وست و فرو رفته ، و بالفتح و الکسر هم
من و آن دو از دو وقتیه و او قنار هم
است و نوزادان باریک بدین و کورک
مراستی یا کورک استخوان سخت ، شد و مرد
نرم و ست و مردان سال است و ضعیف
بناهی نری و قنار ، کسی پسری و مرد اعمق
و اسپ سبک رو و کسر و الموش بالها
در کتاب ، بالفتح صغیر موضعی است
در کتاب ، در کتاب طوطیه کول شست
و در کتاب ، در کتاب الشیخ از مود
باشند از آن را
در کتاب ، مرد نرم و ست و مرد در کتاب
از کتاب از کتاب - سپست و نرم لغت
زاد و فرو رفته بر و گوش وی در کتاب
نرم گردانیدن مود در کتاب و سست
و فرو رفته و کورک استخوان آن وزن کردن
رطب در کتاب ، بالضم کار سنگل و
نشی که جهت آن شناخته شود
در کتاب ، که صاحب طازم خیزی
طلم کفرای داشت هم مصدق است در
در کتاب البعبع
و در کتاب کول وزن فراخ نفع خذ
ما قال الجوهری و فی القاموس
الضیق الجهاد لا الواسعه كما قهر
الجوهری و ستر رطوبت و رطوبت
فرج که کسی علاج آن نوزاد
داهره از کتاب طوطیه کول شست

ان دکنه دکمت بالفتح وکار...
 نهخت او را که توان ازین بیرون
 شد و در گل افکند - و دکتم تشویه
 ریخ زد و دکتم المراءه نک کند
 زن را + و دکتم البعید مجهول
 و باز داشته شد شتر موقوف لغت
 مذکرات از ان و ناقه موقوفه
 لغت موش
 و انظلم از ظامًا خاموش گوید
 و ساکت ماند + و اذ ظلم البعید
 مجهول باز داشته شد شتر
 و از نطق نام، در کار فادان که نتوان
 از ان بیرون شد یقال از نطقم علیه
 انتم کم یقید و علی شحیح منیر و
 انبوی کردن چیزی بروی و در کل الفاعل
 یقال دکنمه کاز نطقم و
 باز داشتن میدی، و مع الحمدین
 اجموعه فاد نطقمت بسا قدر فیه
 اسب و فرورفت در زمین سخت
 و شتر ظم المتلخ باز داشت میدی
 و مرطون رطانه و کسر سخن جز زبان
 علی گفتن و الفاعل من تصریح یقال
 دکمن له کرمکاة اذا تکلم بها
 قال الفیاض ابل اذا كثرت و کانت
 و فافا و معهما الهما فی الرطانه
 ما و طینا کف فذو باضم و قد
 تخفف ای بالاکم نه
 و هر لطنه، سخن جز زبان علی گفتن
 و تراکن القوم بعد کسب سخن جز زبان
 عمده
 دن بدظالم المراءه رطوا جمله کردن
 رطی و رطیة کما جناب منوی
 و از طی، درختی است از درختان

ریک از طایفه کی و مذکور است در
 ارطدر قاطی، نام موضعی از اطلال
 رض، و طی المراءه رطبا گامزدن را
 ربع در عجب، بالفتح افسون
 زهر و زهره و وعده بد و عذاب و سخن
 عرب معنی و الفاعل من فتح -
 و عجب بالضم جای در نشاندن مکان
 و تر عجب کترة جمع + و بضم و فحش
 ترس و ترسیدن و ترسانیدن +
 الفاعل یقال من دعا عتی ای فرغته
 و لا یقتل العیبه
 در اعجب، کما جبر من یجی و یلش
 منی الحام الاغنی یعنی از کبر و دلالت
 و اعجب توجیه که برگرداند و در
 و عجب، کما بر فرسوده و ترسانید و فریب
 که حشرش حکم از وی +
 و ستام و عجب کومان فریب
 و تر عجب، بالکسر بسیار ترسیده
 و عجب، بالکسر باره از کومان عجب
 و دعا کما شد سخن یا جمع گوی
 و دعباء، موضعیت
 و موعیه، بالفتح حبت نالاکه از ان
 ترشد صدقه ان یتب و احوذا
 فیقعد عند کذ و کت قافل کفمنع
 و عیب، ترسانیده
 و عیبها بضم مرد بدل و ترسیده
 و الهیث بالبار و در از بار گوشت
 یتنحی الذکر و الهیث ای خالقه
 و عیب، بالضم باره از کومان +
 و حاریه و عیبیه و دختر در از بار
 گوشت نازک اندام باسد رنگ
 خوب صورت نازک اندام بر گوشت طبع
 شیرین گفتار وزن بدل و ترسیده

شتر تک بودن شکوفه نختن بدست
 خرابا نام است
 در عجب، کما جبر من یجی و یلش
 حاریه و عیبیه، بالکسر و دختر در از
 بالانازک اندام بر گوشت
 و عیب، کما جبر من یجی و یلش
 حوس را و عیب الشتم بگشت
 جای مکان نشاندن تر را و عیبیت
 الحامیه با تمک کر کبوتره
 و عیب الشتم و عیبیه، بر مدق را
 و عیب میا لفاعل تک فریب
 که حشرش حکم از وی
 ستام و عجب - کعظم کومان
 بریده
 و عیب ترسانیدن و عیب
 بالفتح شد یقال دکنمه و عیبیه
 و عیب، بالضم یعنی ترسانیدم
 او را پس ترسید + و برین کومان و
 جز ان در است و نیکو کردن جای بیان
 نشاندن تر را
 و عیب ارقابا ترسید
 بع ب ل و عیب، بن حصا
 + و مروین عیب یا آن تر از است
 هر دو شا فرزند + و او و بیان بن
 لهذا کرد ککنه الرقیل کم و او را
 مادر وی + و امرأة رقیل زن کول
 یا کینه لباس
 و عیبیه - بالفتح با و سخت
 کبریک بسبب خورد و عیبیه
 مسئله -
 و عیبیه، بالکسر جامه کینه و قابیل
 جمع و منذ جاء فلان فی عیبیه
 ای فی اطمینان و اخلاق + و

<p>د رَعَّيْدًا - مصنفه آنجه وقت يا کيزه کردن گندم ازان بريند وآن را دور کنند</p> <p>د رَعَّيْدًا ، بالكسر مدول ترسان وزن لرزان گوشت و ماهی</p> <p>د رَعَّيْدًا ، بالكسر مدول ترسان</p> <p>د رَعَّيْدًا ، تام ماده شتری بآن رعو داست</p> <p>د رَعَّيْدًا ، ذلحة السماء دَعَّيْدًا بکسر و غير + دَعَّيْدًا دَبْدَا وَبَقِيَتْ تَرَسَانِيْدٌ - وَعَدَّتْ الْمَرْأَةُ اَنْ تَرَأْسَتْ خُودًا وُزْنُهَا رَهْوَعْدِيْ سَتْمِيْنَةٌ وَرَمَلٌ كَثِيْبٌ مَّرْعَدٌ - مِثْلُ الْمَنْعُولِ تَرَسَانِ رِزَّانِ رَأْدَعْدًا دَبْدَا اِدْعَاْدًا تَرَسَانِيْدٌ يا وعدة بكرة وباريد او را رعد و برق - وادعيتا بمبولانزه گرفت او را وکذا ادعيتا لکني يا يعني رزان گرديد وادعتا للفرار من عند الفزع - رَأْدَعْدًا ، بالكسر و الفزع بے ارام گرديد و لرزيد يقال ادعيتا فَأَذْنَعْدًا - رَدْعَدًا ، جندن و زرين به حال تَرَعْدًا بِصَلَاةٍ لَيْلِيَّةٍ إِذَا قَرِحَتْ رَعَزْدَهُنَّ ، بکترين مَشْدُوْدَةُ النِّزَا مَوْبِيْاِي رِيْزَةً بن شيم گوسيند و در آن لغات مِرْعَدِيْنٌ بِالْقَمَرِ و کسر الميم و و مِعْرَاوُ بِالْقَمَرِ و التَّقْفِيْمُ مَعْدَةُ - قَدْ تَفْعَلُ الْمَيْمُ فَا لِكُلِّ -</p>	<p>شود و يا سگ که در جنگ چاه وقت کندن گذارد تا بران پاک کتفه چاه نشسته چاه را پاک سازد</p> <p>د رَعَّيْدًا ، بالكسر يعني رعو فديست د رَعَّيْدًا ، کعظم هم شاعری رَأْدَعْدًا ، بگو شوره شدن زن تَرَعْدًا ، بگو شوره شدن زن د رَعَّيْدًا ، بالترکیب شدن مال و اولاد و الفعل جمع و بالفتح بی ارام و مضطر گرداندن و بی هم درخشدن برق و تو اگر گردانیدن خدا کسی را و الفعل من فسخ باید که بی ارام و مضطر نمودن کسی را و تو اگر گردان و بی هم درخشدن برق</p> <p>رَأْدَعْدًا ، لرزیدن و بیارتیدن مال و ترکان و اولاد و ترشدن رود رع و رعد ، بالفتح تند رو با یک ایری نام فرشته موکل برابر و با که میراند آن را یا نام فرشته که زجر میکند ابر را یابوی است زیر آسمان و دانست الْعَدُّ بِکُلِّ يُقَالُ جَاءَ بِذَاتِ الرَّحْدِ وَالطَّلِيلِ أَوِ الْحَرْبِ وَهَنْغِي وَبِلَذَاتِ مِثْلُهُ - د رَعْدًا ، بالكسر و الفزع لرزه د رَعْدًا ، ابر با یک یا بر زمین بے ابران و مندر المشبل سَدَّتْ سَحَابٌ لِرَأْدَعْدَةٍ وَرِحْقِ مَرَّةٍ بے خمر گوسند و بِنُوْ رَأْدَعْدَةٌ - تَلْفِيْتُ الرِّجْبِ د رَعْدًا ، کشد او زمی از بے که سولوا بود است و از لرزان کرد و حدنگه انهای زنده باشد و مرد بسیار گرمی</p>	<p>زن که لباس یا کول فرو برد گوشت د رَعَّيْبُكَةَ ، بالضم خر قپاره شده د رَعَّيْلُ ، پاره پاره</p> <p>د رَعَّيْلُ رَعَّيْلَةٌ - بزنی گرفت زن مخافاست راه و در رَعَّيْلُ الْقَمَرِ پاره پاره کرد گوشت راه و رَعَّيْلُ النُّوْبِ پاره کرد جامه راه رَعَّيْلُ الْبُخْبَاءِ - بربذ خمد راه د رَعَّيْلُ النُّوْبِ ، پاره گروید بها و رَعَّيْلُ النُّوْبِ رَعَّيْلُ وَنِزْ کبینه شد</p> <p>رع سبل ب (د رَعَّيْلُ) ، کز سبل اگر پاره پاره کند هر مز را که بر آن قادر شود وزن لطف گفته و نرم سخن</p> <p>رع ش (د رَعَّيْلُ) ، بالفتح اندک گرفتن و الفعل من فتح يقال دَعَّيْتُ الْحَيَاةَ إِذَا قُوَّتْ وَنَالَتُ حَوْثَ طَيْلَتِ د رَعَّيْلَةَ ، بالفتح و بیک گوشواره د رَعَّيْلُ ، بالكسر جمع و جنب فوس و موی زرين آن و باقی خروس و کوزه که از پوست طلع خشک سازند د رَعَّيْلُ ، بالفتح و شکن سهدی اطراف و پاره گوشت که تر زنده بنز آویزان باشد و سید شدن آن و الفعل من جمع و فسخ - و شیم رگین که بیرون آویزان سازند د رَعَّيْلَةُ ، بالضم شیم رگین که از بیرون آویزان سازند</p> <p>د رَعَّيْلُ ، بالفتح زمی از نگور و بازوانه و گوشت که هر دو کانه گوش وی کفایتند معلق آنجا باشد د رَعَّيْلَةُ ، سگی که پیش برین آید</p>
--	--	--

مَنْوَبٌ مَرَعُو جَادٍ لَيْسَ مِنْ رَعٍ
 بن چشم گویند
 رَعٌ، دَعَشٌ الْجَادِيَّةُ كَالْبَيْدَانِ
 (هر کس از چشمین)
 و مَرَعُوهُ تَرَعِدُنْ و در کشیده شدن
 رَعٌ مَرَعَسٌ، بِاللَّامِ يَتَرَعَسُ
 و فشانیدن و راه رفتن آهسته از راه
 و ضَعْفٌ وَالْفِعْلُ مِنْ خَسَجٍ
 رفاقه دَعَشٌ نَاقَةُ الْبَشَاظِ
 رَعٌ كَسَانٌ، مَحْرُكَةٌ جَنَابِيْدُنْ سَوَارِ
 گلان سالی
 رَعٌ كَسَانٌ، كَبُوْرٌ اَنْكَ سَرَشْ اَزْ طَبِيْعِ
 خواب بچند و ماده شتر که سرش
 اَزْ نَشَاظِ لِرِزَانِ بَاشَدُ و نَاقَةُ شَاظِ
 رو که دست باز و زود بردار
 دُو اَنْكَ سَرَاوْ لِرِزَاوِ زِيْرِي وَ نِيْرَةُ
 نرم و چنان
 رَعٌ كَسَانٌ، كَامِرٌ شَرِي كَرُوْسَتْ
 او را سالی وی بسته باشند یا شتر که
 رَفْتَنٌ قَطْرَبٌ وَ جَنَابِيْدُنْ بَاشَدُ
 رَعٌ كَسَانٌ، يَزِيْرَةُ نَرَمٌ جَنَابِيْدُنْ
 دَعَشٌ كَسَانٌ، كَسْرٌ نَاقَةُ فَرُوْدِيْ
 که از نرله با وانه چینه
 رَعٌ كَسَانٌ، لِرِزَانِيْدُوْرَا
 رَعٌ كَسَانٌ، لِرِزَانِيْدُنْ يِقَالُ اَرْسَاةٌ
 قَلْبُ رَعَسٌ يَمْنِي لِرِزَانِيْدُوْرَا لِيْسَ
 لرزید
 رَعٌ كَسَانٌ، كَسْرٌ مَرُو
 بددل و نر شده و در حال شتاب
 و در جنگ و در جنگ و در جنگ
 اِنْ رَاوِ سَتِ وَ نَاقَةُ سَبِيْعِي
 دَعَشٌ كَسَانٌ، كَبُوْرٌ لِرِزَانِيْدُوْرَا
 از گلان سالی

رَعٌ كَسَانٌ، بَانِيْدُنْ شَرِيْحٌ
 شتاب رود و او شتر چنان در شتاب
 رَفْتَنٌ وَ نَامَا سَبِيْعِي كَرَمَلِكْ بِنِ
 جعفر است و شتر است بشام
 رَعٌ كَسَانٌ، كَسْرٌ مَرُوْدَلٌ وَ نَرَسَنْدَه
 و شتاب در جنگ و در جنگی ضد
 رَعٌ كَسَانٌ، كَقَعْدٌ شَرِي سَتِ
 بشام نزدیک الطایفه و نوعی از کبوتر
 دُوْرُوْرَاوِ زُوْدُوْ حُوْ عَشْ پَاوْ شَاپِي
 بوده از کمر بیخ بیت المقدس
 وَ كَسْبٌ عَكْبَرٌ رَا سِيْمَا كَاللَّهْمِ اَلْهَمِ
 حَمِيْدٌ اَنَا ذُوْ حُوْ عَشِ الْمَلِكِ بَكْعَتِ
 هَذَا الْمَوْضِعِ وَ لَمْ يَبْلُغْهُ اَحَدٌ قَبْلِي
 وَ لَا يَبْلُغُهُ اَحَدٌ بَعْدِي
 رَعٌ كَسَانٌ، دَعَشٌ وَ عَشَاوِ عَشَاوِ
 لرزه گرفت او را و لرزید
 دَعَشٌ، كَلْمٌ لَوْحِي اَزْ كَبُوْرُوْرُو
 تر و در سوا
 رَعٌ كَسَانٌ، لِرِزَانِيْدُنْ يِقَالُ
 الله یعنی بزرگ او را خدای
 رَعٌ كَسَانٌ، اِدْعَاوِ شَا لِرِزِيْدِ
 رَعٌ كَسَانٌ، اِدْعَاوِ شَا لِرِزِيْدِ
 و النون زاید مرد با شتر از زوده و
 بددل و شتر و شتر مرغ شتاب و
 با شتر از زوده و الموت بالها و نام
 اسب مراد و لقب پادشاهی از عمیر
 رَعٌ كَسَانٌ، اَبِيْتِ مَرِي مَرُو
 بن قرظ را از نر بکر بن کلاب
 سَمِيْعٌ يَرَعَشِيْنَ مِيْلًا كَالْحَمِيْدِيْ كَا
 چه لرزه شتاب
 رَعٌ مَرَعَسٌ، بِاللَّامِ يَتَرَعَسُ
 و چنان چیدن و حرکت دادن کشیدن
 وَ الْمَفْعَلُ مِنْ خَسَجٍ -

رَعٌ كَسَانٌ، جَنَابِيْدُنْ
 رَعٌ كَسَانٌ، رَعٌ كَسَانٌ
 و اَدْعَاوِ كَبُوْرِيْ اِيْ اِعْتِرَاضٌ
 و نیز (ادعای) چیدن و لرزیدن
 و در محمدن مار زخم خورده و گران شتاب
 نَخِ وَ نَرَسَنْدَه نَزْعَالِدِ اَزْ نَشَاظِ وَ سَخْتِ
 چنان شدن نر
 رَعٌ كَسَانٌ، بِاللَّامِ يَتَرَعَسُ، بِالضَّمِّ جَانِيْ دُوْرُوْرَا
 نشاندن چکان و زهر که بالای آن می چیند
 اِنْ فَلَاحًا لِيَكْمُوْرُ عَلَيْكُمُ اَدْعَاوِ
 النَّبِيْلِ
 در حق شخصی گویند که سخت خشم باشد
 كَاذِبٌ يَقُوْلُ اِذَا اخَذَ السَّهْمَ كَلَّتْ
 بِهِ الْاَرْضُ وَ هُوَ وَا جَمُّ نَكْتًا شَدِيْدًا
 حَقِيْقًا يَنْكَسِرُ بِطَلْعِهَا بِمَعْنَى اِنْ اِسْتِ
 که فلان در آن میساید بر تو از خشم
 شَبِيْحَةٌ مَدَاخِلُ الْاَنْفَامِ مَتَابِعُهُمْ
 بداخل لبصال من السبال و در
 شل و در ما قدرت علی کذا حقی
 نَعَطَتْ قَلْبًا اَحْمَدًا يَمْنِي كُوْ شَمْسِ تَامِ
 و محل شد از تم بر حنن امری دسترس تمام
 رَعٌ كَسَانٌ، بِاللَّامِ يَتَرَعَسُ، سَوَارِخٌ تِيْرٌ
 که چکان در وی کشند و الفعل من سمع
 سَمِعْتُمْ دَعَشٌ كَسَانٌ، كَسْرٌ نَاقَةُ لِرِزَانِيْدُنْ
 رَعٌ كَسَانٌ، دَعَشٌ كَسَانٌ، سَوَارِخٌ سَاخْتِ
 تیر را که در آن چکان نهند و اصل آن
 و کست آن را از لغات آمده است
 اِيْرَاظٌ سَوَارِخٌ سَاخْتِ تِيْرٌ كَلِمَةٌ
 در آن کشند
 رَعٌ كَسَانٌ، سَمِيْعٌ كَرُوْدَانِيْدُنْ
 و بر کس و شتابانیدن و در شتاب
 مَرَعُوْرَا كَسَانٌ، رَعٌ كَسَانٌ، كَسْرٌ
 در آن معلوم شود

سَوَّعَظَ برابر کردن خواستن برتر
 تا تیز رود
 رَعَّعَ (سَوَّعَظَ) بالفتح ارام و سکو
 در عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) کسباب مردم
 نوید و فرومانه تا کس عَمَّاعَه کی و ونیز
 در عَمَّاعَه شتر مرغ و مرد بیدل و بهوش
 و سَعَلَ (سَوَّعَظَ) کجغز و بیدل و کوه کب بالیده
 نیکو قامت نیکو جوانی
 در عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) که حداد کوه کب بالیده
 نیکو در است قامت نیکو جوانی و مرد
 بدول و نه در از رَعَّعَ جمع
 در سَوَّعَظَ عینین آب صافی بر روی
 زمین و بر بالیدن کوه کب و بالیده
 گردانیدن کوه کب را یقال رَعَّعَ
 اللهُ یعنی پروانده و بالیده گرداند
 او را خدای و در سَوَّعَظَ
 العاقوس دایته - سوار شد بر ستور
 نخست در ریاضت آینه تا رام گرداند
 آن را و ریاضت و
 رَعَّعَ الصَّيْبِ جنید و بر بالید
 و کَرَّعَ الصَّيْبِ جنید و حرکت
 یافت و زمان
 رَعَّعَ فَرَسَاتِ كَفْرَابِجِنِ مَنِي
 دَعَفَ بِالضَّمِّ لِحَدِّهِ فَيَرْوِيهِ
 در عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) بشدید یامرد
 بسیار دیش
 در عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) تیزی مَنِي و مَنِي کوه واسط
 سبقت گیرنده بر ایشان
 در عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) بارانهای سبک
 در عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) کامیرا بری که پیش پیش
 ابر رود
 در عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) علی که در تک

جاءه که از بد وقت کنند تا بر آن
 نقشه گل ولای آن را باک سازند
 و في الحدیث انه صلَّى اللهُ عليه
 وسلم حينَ مَجَّجِئِلِ حَمْرَةَ فِي حَفَّتِ
 طَلْعَةَ و دَفَنَ حَفَّتِ بِالْعَوْقَةِ الْبَيْتِ
 و یددی بالثلاث المثلثة وقد من
 انگیست بر سر جاه که بر آن آب کش
 استاده شود
 رَأَعَوْقَةُ الْبَيْتِ بالضم یعنی
 را عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) است
 در عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) مَنِي و گرداگرد آن یقال
 فَعَلْتُ ذَلِكَ عَلَى الرُّضْمِ مِنْ كَعْفِ
 مِثْلَ مَرَّعِيهِ
 رَعَّعَ (سَوَّعَظَ) دَعَفَ و دَعَفْنَا
 بالفتح و عَمَّاعِ بالضم رفت و روی
 شد خون از مَنِي و کَذَّ الرُّعِفَ
 تَجَّوَلَا -
 رَعَّعَ (سَوَّعَظَ) رَعَّعَ الفرس رَعَّعْنَا
 بالفتح تیزی نمود و در گذشت
 و منه الحدیث سَمِعَ جَارِيَةَ تُعْرَبُ
 بِالذَّفِّ فَقَالَ لَهَا رَعَّعِي أَي تَقْدِي
 و رَعَّعَ بِالْبَابِ و رَأَعَدَ و ونیز
 در عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) خون آلود کردن سنگریزه
 سم ستور را
 رَعَّعَ (سَوَّعَظَ) رَعَّعَ الفرس - روان شد
 خون
 رَأَعَوْقَةُ - نشتا بایند او را
 رَعَّعَ الْقَرْبَةَ، بر کرد مشک را
 ار رَعَّعَ الْفَرَسَ یعنی دَعَفَ
 الفرس است و ونیز ار رَعَّعَ
 تو را و با قوت شدن
 دَمَسَّعَظَ مَنِي الفاعل اسب
 در گذرند از اسپان و پیش شونده

اسْتَوَعَفَ الفرس تیزی نمود و
 در گذشت و ونیز اسْتَوَعَفَ
 چکانیدن سپه و گرفتن گداخته آن را و
 خون آلود کردن سنگریزه سم ستور را
 رَعَّعَ (سَوَّعَظَ) کَفْرَابِجِنِ مَنِي
 ستور که شند شود وقت دویدن آن
 یا آواز نره ستور خون در خلاف خود جنب
 عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) کامیرا شد قهوا و الفعل من فتح
 رعع (سَوَّعَظَ) بالفتح مَنِي کوه و
 جا مهای مرد و فله و بجز عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ)
 موضعیت و آنچه از گوش گوسپند و
 شتر ماده بریده او نکان گنارند
 در عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) شتر مرغ و آنچه از گوش
 گوسپند و شتر ماده بریده او نکان
 گذرند و خلاف سوز و نخند بلند خرابان
 ز باطله بر او رویال مرد یا خیال بسیار
 و آنچه اول بر آید از شلخ و برگ و جز آن
 و تیزی و بر خیزی و گدا اسپان اندک
 یا پیش رو گدا یا گدا مقدار بیت یا بیت
 و رَعَّعَ (سَوَّعَظَ) بکسر و افعال اهل
 جمع و گاهی گدا و نره را هم رَعَّعَ نامند
 اَرَّعِيلُ الرِّيحِ - اوایل باد
 رَعَّعَ بالكسر خرابان نره هَذَا -
 نقسید مَلَحَ الكثرة النسخ من المقاموس
 و رَعَّعَ بِنَفْسِهَا بِالْمَهْلَةِ و اهل است
 در منازل مَنِي عبدالاشهل و در مَنِي
 و ذکوان و و قبله اند از سلیم و
 رجل بن مَالِكِ بن عوف -
 شخصی بوده که بر آن مَنِي صلی الله علیه
 وسلم دعا کرده هرگاه شتر را را
 رضی الله عنه شهید کرد
 در عَمَّاعِ (سَوَّعَظَ) بالضم تلج ریحان
 واس

در ابرو در حله اگرگ و یکس
 وهو الاكس
 در اعلی، خرماتان زینتی سبے بریا بلایه
 بار آور
 در اعلی، بالفتح گول و گیاه بالیده و
 فرو مشته شاخها و همچنین هر گیاه که در زمین
 و نگو و دو تاه گردد
 در اعلی، بالفتح گوسند که گوش آن را
 شمع فیه مطبق گذاشته باشند
 ناقه دعلا و کذا و گوسپند
 گوش در از عقل بالضم جمع و
 عدی بن رعدا و شافراست
 در حله، گولی والفعل من جمع
 رعال کفراب آب بی -
 در حله، کامیرگ اسپان اندک
 در حله، کزیرین ابدین صدف از
 حضرت موت است
 در حله، کسریه شخبران
 شول و عوی کباب نیک نخته
 در حله، بالضم و بفتح و موشاؤ
 قره است یا آن ترخانے است که
 بیخ بری آن ماقر زما باشد
 در حله، سخت نزه زواوا
 در حله بالضم بشمیر زواوا
 راز حال، یک دست زدن
 نیزه و يقال ادعکت العوتجه
 ای حرجت دعلتها -
 در حله، کفم گزن مال
 مستوعیل کسرتین اگر همراه
 بر آید و گکش و گلبان یا صاحب
 شتران و پیش روگ
 در حله، در بی که گیرفتن
 گوسپند در حله شدن

رع م (حکم)، بالفتح معرفه
 گویت
 رع م (حکم)، با کسیر و نام زنی +
 رع م کفار
 رع م (حکم)، کعبور گوسپند لافکه زنی
 آن آب رود و سیاهی دوات و سخت
 لافه و معرفه زینت
 رع م (حکم) بالضم زن نازک اندام
 رع م (حکم)، اگر زنی نام مردی
 رع م (حکم)، بالفتح تیزی نظر
 رع م (حکم)، بالضم آب که از زنی است
 یا گوسپند رود و بطنی یا نام است از
 هر دو آذینه جمع
 رع م (حکم) بالضم در سخت
 رع م (حکم)، کجاری در سختی است و
 فرونی جگر
 رع م (حکم)، کسکران نام مردی
 رع م، دکت الشاة مر حاما
 سخت هر گردید پس روان شد آب
 بی آن و این معنی قاسی از گرم هم آید
 و دکت الشاة فلبانی
 آن کرد و رع م الشمس اشفا رفو
 شدن آفتاب نمود
 رع م الشاة، یعنی رع م است
 رع م (حکم)، آب از زنی گوسپند پاک
 کردن
 رع م (حکم)، بالفتح منی ساء
 کوه راجون بالضم و کان با کسرت
 جمع و کوه در از زواوا و فست بجان
 و موضعیت بحرین و موقعی است
 نیزه یک حضرت زینتی توسی
 در حله، هر دو گول زود سخن فرو مشته

گوشت دست + و جنیش
 از عاتق لشکر گمان و بسیار
 در حله، نام بعبره سمیه و پختنی
 بوهن بجهل وزن کول و دست و زنی
 از انور طائف
 رع م (حکم)، کعبور سخت و درشت از سر حیز
 و سایر خندان و تاریکی شب
 رع م (حکم)، کامیر اسپان اندک
 رع م (حکم)، کزیر قله است یا کوی است
 و بر آن قله است و در روستای است زمین
 و در حله لقبی با دشتان ان عمیر
 صاحب قدر زمین
 رع م (حکم)، لغت در ملک
 رع م (حکم) من رع م دعوت
 رع م (حکم) بالتحریک اتمق و دست گردید
 رع م (حکم) التجهب از رع م
 یعنی چه گول دست است او +
 رع م (حکم) الشاة در رساند و
 او را خاکه است و موش گردید در حله
 رع م (حکم) نعت از ان
 رع م (حکم) و رع م (حکم) و شیان پرد
 از حله و بدی و باز ایستادن از ان و
 رع م (حکم) الشاة دعوی و
 رع م (حکم) بالضم شد مصدر است و
 رع م (حکم) والفعل من نصر
 رع م (حکم) بالضم یبع و آن چونی است که بر
 گردن گا و زراعت و گا و گردون گزود
 رع م (حکم) بزایستادن از بدی منافی
 رع م (حکم) یعن يقال علان قله
 رع م (حکم) القبح - و شمان
 رع م (حکم) هر ترک جز سے رع م (حکم) علی
 رع م (حکم) بالضم طغ و گیاه او حله
 جمع بالکسرتین که در حله

بلند و رآمده باشند چنانکه مرغ و سگ و
 پسته گریزند کذا فی الشرح و در بیان
 لغت و لام نام صحابی است میخشی
 بالکن رعیه است کسیت
 (شاعری) والی و امیر و حرا نند و نگاه
 دارند و مینه قولم لیس للسوس
 کالدیس رعایه و رعایان و رعاه
 تمدد و دیکر جمع و نام شاعری
 و راعی البستان نوعی از مرغ
 و راعیه الاذن نوعی از مرغ
 و راعیه الخلیل مرغی است
 و راعیه الشیب اول پری
 و راعی الشیب مثل
 در عقیده کفیه عامه مردم و ستور جزیه
 و کمر گذاشته از هر که باشد
 رعایه مثل رعایا جمع و
 هر چه که حفظ و رعایت آن لازم باشد
 در جبل ترعی بالکسر و شکو
 حرا نند و شکو سیاست کننده شتران
 یا اگر شتر بیفته او پیشه بدان او
 در جبل ترعیه مثلثه و قد
 یخلف بعضی جبل ترعی است
 و در جبل ترعیه بالکسر و لغت معنی
 رعل ترعیست و در جبل ترعیه
 بالضم و الکسر مثل
 در رعایه کساری و لغت شتر گرداگرد
 نوم و بار آنها حرا نند
 در رعایه ستور پادشاهی پورا
 گذاشته
 و رعایه بالفتح نگاه و لغت و حرا نند
 و حرا نند و لغت المشل حرا نند
 و لا کالسفدان
 در رعایه بالفتح حرا نند

دعت رعیت الماشیه رعیت
 بالفتح و رعایه بالکسر حرا نند ستور را
 و رعای الماشیه حرا نند ستور
 را لازم متعدد رعیه بالکسر اسم
 مصدر است از آن رعایه
 نگاه داشت حق او را رعایا بالضم
 نگاه داشت اسم است از آن حرا نند
 بالفتح و لغت شد - دعت
 الجحوم چشم داشت غروب نهار
 و يقال فلان یحیی علی آینه
 است یدره غنمه رعایه
 یسانی و باس رعیت داشتن امیر
 و حرمت کسی نگاه داشتن يقال
 دعتت علیه خدمته
 ادعی الماشیه اذعاعا - حرا نند
 ستور را و اذعاعا المكان حرا نند
 گرواندر برای او مکان و اذعاع
 الاذعاع بسیار شد علف آن و
 اذعاعت علفی مهربانی نمودم
 وی و باقی داشت و جحوم و يقال
 ادعی الله الماشیه یعنی بروانند
 خدای علف را تا بگردان را ستور
 نیز اذعاع گوش کسی داشتن
 يقال ادعی علفه یعنی گوش خود را
 بمن دار - و اذعاعه سمعی -
 ای اصحیت الیه
 رعایت رعایه بنیک نظر کردن
 او را و رعایت الامم دیدم
 یا مان کار را و رعایت علفه
 جحوم مهربانی نمودم بروی زمین
 رعایه با هم حرا نند يقال
 رعایه الجحوم یعنی حرا نند
 باخران و نگاه داشتن حق کسی را و چشم

داشتن يقال رعیت الجحوم
 ای وقت غروب بها گوش کسی داشتن
 يقال رعیت علفه لایح معالیه
 و رعیت الاذعاع بسیار شد
 اذعاع الماشیه حرا نند ستور
 رعایت نگاه بلای کردن نگاه داشتن
 حرا نند يقال شعاعه ایا مینم یعنی رعایت
 آن خواست از ایشان و معنی المثل من اعطى العلف
 فقد اطم (دعت الماشیه) حرا نند ستور
 رعایه رعیت (بالضم و لغت)
 بسیار خوردن و شتر و آرز نمودن
 و الفلحون کیم و نزم شدن هر چیزی
 و اذعاع رعیت - کجیب
 زمین نزم فراخ رنگ ناک یا آنگه
 روان نه شود مگر باران بسیار
 و اذعاع رعیت رود بار فراخ
 بسیار آب برود
 اذعاع رعیت کسای زمینیک
 آب روان نشود بر آن مگر باران
 بسیار یا زمین نزم فراخ رنگ ناک
 و رعیت کیمیر مرد بسیار خوار
 و حرا نند و از منند و اذعاع رعیت
 شتر و بار رعایا جمع
 و فراخ شکم از مردم و حرا نند
 و حرا نند حرا نند فراخ
 کذا لضعفها دعت رعیت
 الشحوة - اسپ کلاه
 هم - و اذعاع رعیت
 رود بار کان و فراخ بسیار آب به
 و سیف رعیت کجیب بسیار آب
 علف خوار
 رعایت رعیت کسیت امیر غروب و
 خواسته و عطای بسیار رعایا جمع

و فرسخ حکم از هر عزی
 در غیب، یا التزم کردن در آن
 در جمل دعوتت مرد خوانان
 و طلب از عبد العظیم بن حبيب
 بن سنجان کسبان از انی ضیف
 روایت میکند و نظر و کنت
 در غیب با کمال مگر بند نعل
 در غیب، حاجت
 در غیب، کجاری نزدی بگر
 در غیب، بانفع موضعیت نهریت
 بروشایان و دیت به راه
 در غیب، با کس نام ششراک بن
 جازه و دید غایتین متی
 موضعیت بصرو
 در غیب، زمان پریشان معجز
 در معاش
 در غیب، دیت به بخارا
 اس، در غیب و غیر غایتا و یغیم و
 در غیب، بانفع خوانانی آن نموده
 در غیب عتد، اعراض کردن از آن
 و خواست آن را و ترک داد و
 مرغیبان بهر حرکت و رفیق و بطم
 و عیب و کسرا و مرغیبان
 در غیبان، محرات و مرغیبان حرکت
 و یغیم زاری نمود بسوی وی یا آن
 سوالت بخاری و ندلت و
 مرغیبان بغیب عتد مرغیبان
 نهاد خورداری
 در غیب الوادی دغیا بالضم
 و یغیم قران و کلان گوید
 مرغیبان
 در غیب، کس توانگر و بخت
 مند

داسرا عتبه، راغب کرده اورا
 و طالب گردانید
 مرغیبان تدر عتیا راغب کرده
 اورا و خوانان گردانید
 از غیب فیه ادعایا خوانانی
 آن نمود
 مرغیبان (در غیب) کجاری
 زغیب که روان مگرد و گریبان بسیار
 در غیب که کسور به راه باشی
 و قولم هواکل بن بزده و ذکا مرغیبان
 غیبی مقول بعضی مقول لانتها
 مرغیبان
 مرغیبان، کجاری و گشای شیره
 پستان یا بی زیر پستان قتاله ابن
 النیکیت
 دت، مرغیبان الجدی امه بر کبید
 بزقاله شیر اورا و مرغیبان مجهول
 دردناک رگ پستان گردید و
 کذا مرغیبان الوزجل - بسیار شد بد
 سوال چند آنکه سری شد بهر چش
 اولود و مرغیبان - نیزه بر نیزه
 گردا را
 (در غیب) کس تاوه باش
 را غیبان
 یقال به غیب
 المکرا و کله ای دغیبها و شیر در
 شدن داده و نیزه زون در غیبهای
 شیر و نیزه بر نیزه زون کسی را
 (در غیب) کس تاوه باش
 از غیب
 از غیب، شیر کبیرین
 مرغیبان دغیب بانفع و
 بیک زیت خوش و ذراخ و
 الفعرا من جمع و کوم یقال مرغیبان

عتیبهم طاب و الشبع
 در غیب، حرکت مرد و فراخ زیت
 بستوی فیالواحد و التجمع والوشع
 والمذکر یقال قوم مرغیبان و بسیار
 در غیب، کس تاوه باش
 بشر و آرد و ترسب دهند
 در غیب، رعب دار است و ترا غیب
 از غیب از غیب، بغراخ سال رسید
 و نیز از غیب ستور را بر سر خود
 گذاشتن چراغ یقال از غیب و ا
 مواشیه هم اذا فرکوها و ستوها
 مرغیبان، بالضم مشدود الال
 مرد سخت خشمناک که هیچ نشود و بیمار
 اندک که در آن شستی و تاوانی باشد
 و خواننده نام تمام غیب و بیک در کاری
 شوند و مرد در سخته رای که وجه آنرا در
 نیاید و مصدر این غیب است و نیز غیب
 بریده شدن شیره تمام، خستن آن دور
 آهسته و شسته شدن هر چیزی
 از غیب، اقلست از رعد
 مرغیبان ز غیب غازی است و نرم
 یا قن کسی را یقال استر عتد اذا
 استضعفه و استکانه
 مرغیبان
 از غیب است و س
 از غیب و کس تاوه باش
 مرغیبان و بسیار که در غیب و در بسیار
 و یقال را یغیب و بانفع و مرغیبان
 الیغیب المبارک
 در غیب، فساد و غیب کار یقال
 مرغیبان من غیب است و غیب بسیار
 دت، مرغیبان الله ما لا یاید و مرغیبان
 لعل و زویرت و هم در این

دوغس، کمن ناز و نعمت پرورد
 خود را وز لیت فراغ و لغت
 الفتن
 آرزو هسته الله مسالا زیاده کردند
 خدای مال او را و برکت دهد در آن
 اینست که نرم یافت او را یا
 نرم شود
 رخش در غش، کجاست بناز
 نعمت پرورنده خود را لغت فالتین
 المهمله و گوید لا یزغش حکینا
 کلا تفتح یعنی تفتن بگیز و تباست
 ریز
 رخ طریح عاظم، کفراب و ضمیمت
 رخ در غش کسینه زین عمل
 نیکو و آشامیدن آنکس شیر آشتی
 است برای زچ که از شیر و آرد
 ترتیب دهند
 در غش عتقه، بالفتح فراخی ریت
 و فرو رفتن کسی در نیکی و بجهت
 آب یافتن شتر با آب داون شتر را
 غذای بعضی روزی بشام یا سیر
 تا داون آب آن را و نهان کردن
 چیزی و لازم گردانیدن شوره گیاه
 شتر را با عدم رغبت آنها و خوردن
 شتران آب را بعد حیردن شوره
 گیاه که در حوالی آب باشد
 رخ و رغبت، کامرتان گروه
 آن رغبت و رغبت و رغبت بضم یاء
 مع تواضع منته شد و ذ
 رفت، رغبت البعید فقا بالفتح
 فرو نوردید آن را دانه و آرد
 و مانند آن و نیز رغبت گرد
 آردن غیر با گل را و کشیدن آن

برست تا فراجم آید
 در آن رغبت، تیز کرد نظر را و شتاب
 رفت
 رخل در غش، بالفتح اندکی
 دیری خوشه از دانه
 در غش عتقه، بالفتح ستور ریزه چوب
 و بزغله
 در غش عتقه، بالضم زوی از لغت شور
 یا آن سحر که سحر است با غش عتقه
 در غش عتقه، بالضم عتقه سر نه
 در آن غش، بالفتح تفتن نگارده و
 در از خانه و عیش از غش
 ریت فراغ و کذلک من الزمان
 در غش عتقه، بالفتح و لغت
 شتر ماده که پاره از گوش وی بریده
 او فغان گذاشته باشند
 در غش عتقه، گویند که شتر در گوشه
 را و در غش عتقه - آله
 ضمیمت شتر در هر جزرا و بخورد آن را
 در غش عتقه، قطام دانه
 و اینست در غش عتقه -
 کسباب دو کوه اند نزدیک ضربه
 و آب و در غش عتقه بالکسر باخارج
 بود او در سن و سستی و رد لایل
 النبوة و غیر آن که از این عمر الوتقیف
 است از محمود قال تعذت رسول
 الله صلی الله علیه و آله من حرجنا
 مع الی الطایف فمردنا بقبر قال
 هذا قبر ابی ریحال وهو ابو توفیق
 وکان من فتود وکان هذا الحوم
 یفتح منه فلما خرج اسبقت له النبیة
 التي صارت حومه بهذا المكان فذاع
 الخبر وبقول جوهری و یسجد
 بالفتح

مرحشته را در راه مرد و توفیق متوجه کرد
 بودند و فلک ابن سید و کان عتقه
 الشعیب و کان عتقارا جاکرا -
 در غش عتقه، کشتان هم مری
 در غش عتقه، رتله با فتح کعبه
 شیر او را یا آن خاص است بخوردن
 بزغله شیر او را بے آلوده کرده
 باشند
 در غش عتقه، اکاذب - روا بیدیه
 رخل راه و از غش عتقه و کذلک
 شیر و زین بجهت و از غش عتقه
 نیک و دانه آنگونه شد خوشهای آن
 و از غش عتقه - نال گردید
 بسوی وی و از غش عتقه قطار کرد
 و از غش عتقه لایل عن حرا قعها
 کم خند شتران از حرا راه و
 در غش عتقه، شتر غیر جایی وی نهاد
 آن را
 رخ م در غش عتقه، بالفتح
 سختی و ناپسندی و خاک آلودگی و
 خاک آلودگی و شلت مرغی مثل
 و الفعل من ممع و فتح یقال عتقه و
 و غش عتقه ای کره و غش عتقه
 ای لم یقدر علی الانتصاف قال النبی
 صلی الله علیه و آله یغوث مرهه در خاک
 بقال فعلت ذلک علی المؤمن من انفسه
 و پوست و پوست باز کردن درخت و حوار
 در غش عتقه، از تابع است
 در غش عتقه، بالفتح خاک و خاک نرم و یک
 آمیزه خاک و نام رنگ است
 در غش عتقه، کفر با آب بینی لغت
 لغت
 در غش عتقه، شتاب خواسته و مطلوب

در سخاوتی، کمائی فزونی بگر
 لغت و الجملة - و گویست لغت
 در رخاوتی و منی و در گهای شش که
 مجری نفس است
 در سخنان، بالفتح رین سنی است
 در سخیم، کز بر هم مروی
 در سخیمان، موضعیت
 در شاة سخماؤ، گویند که بر کنار
 بنی وی سپیدی باشد یا رنگی دیگر
 مخالف رنگ سائیدن
 در سخیم، گفتند و مجلس منی
 در سخیم، کره بازی است
 سخمان را
 در سخامه، با کسر زین تخم آورشوی
 رفت، امر عظمی که در آن کار را بر نم
 او و در عظم آتی الله شلثه یعنی
 بکره و نالندی تغییر و خوار گردید
 از عظمه الله - چشم ناید روس
 ضامی و ولادته الله بالذال سباه
 گرداند او را و از عظمه الدال
 خاک آلود گردنی او را خواری
 فادعته الله آنغه - ای الصفة
 بالرخام و من حدیث عایشه فی
 خضاب سلطیه و لا غیبیه - و نیز
 و از عظم، در خاک افکندن چیزی را
 و من حدیث شاة مسهومة فلما
 از عظم منی الله علیه السلام بشو
 بن السرا مافی غیر آئی لقی اللقمة
 من غیر فی التراب -
 رعمه ترعیمما گفت او را سخما
 رعما و نه الحدیث سجد فی السهو
 کاشان ترعیمما للشطان ای غاطة
 له و اذلالا -

در سخاوتی، بالضم و فتح الغین در فتح با
 در کتبه هم، آشکارا جنگ کرد
 با ایشان و جدائی نمود و صداوت کرد
 و نیز مرأعومة - جدائی و دوری
 و چشم کردن با هم
 در عظم چشم گرفت
 در غن سخون، بالفتح گوش داشتن
 و قبول کردن سخن و خوردن و نوشیدن
 در ناز و نعمت و الفعل من صحیح
 و طبع و آرزوی و میل کردن و بعد کالی
 یقال رغن لک الفلح ای سرگشته ای
 در غنة، بالفتح زمین نرم
 در غنق، لغت فی لعل -
 در غنجان، کسر غن شهر است
 با و راه النهر از آن شهر است علی
 بن محمد مولف کتاب هدایه
 در غنکه، خورانید او را و از غن
 الامتد اسان آسان و سبک گردید
 کار را و نیز از غان گوش داشتن و
 قبول کردن سخن
 رنغ و در غنوة، بالفتح سنگ
 بزرگ
 در غنوة، بالضم نام اسپ و غنوة
 اللبث شلثه کفک و سر شیر
 در غنی جمع
 و ناقه غنوة کعد و شتر ماده بسیار
 بانگ و فریاد
 در غاوة اللبث و غایته مضمومین
 و کسر کفک شتر و سر آن
 در غنی، بانگ کننده و کسی یقال
 ما بالذاد قانغ و لا رانغ یعنی میت
 در خانه کسی

در اغیة، شتر ماده و منمکله کما
 و لا اخیه یعنی نه گویند و اردو نه
 شتر ماده و قد عرفته ث غ و
 در غلم، بالضم و المذ بانگ شتر بلند
 آن و بجره الکهاؤ - موضعی
 است به کتبه طائف بجایمانا
 القی صلی الله علیه وسلم سجدا
 قال اللین و الیوم عاثر یزاد
 در غصاء، مشدود مرغیت
 در غصان، بالفتح لقب حجاج
 می به غصا حینه
 در غصاة، اکسر کفک گم
 در غیل مرغ، شترانیکه و شتر آنها بسیار
 کفک برآمد
 در غا البعید مرعما، بالضم
 بانگ کرد شتر و منمکله کفک
 بوعاشها مسلوبیا و کذا لحر غالقیب
 و النعام و مرع القنبی سخت گریست
 کودک و در غا اللبث
 کفک بر آورد شتر
 در غا اللبث کفک بر آورد شتر و سر است
 و نیز از غاع بانگ و فریاد آوردن
 یقال ادغیت النافرة اذا حملها علی
 ذنقه و ادن کسی را و منمکله تینه فاک
 و لا ادغنی یعنی نه گویند و ادوت
 و ادغ البائل بسیار زغوة و کفک آورد
 کبیر لول کتده
 کلام فرغ سخن که معنی خود را ظاهر
 در غی اللبث ترضیه کفک بر آورد
 و یقال مستابکم ترغی و تشغله
 به اشانه و غرة و نیز
 مستوعبیه تخم آوردن کسی یا
 را ز غنی الرغی گرفت کفک

شیر را خورد و فی المثل بشرحتها
فی ارتقاء در حق شخصی گویند که می
را ظاهر نماید و غیر این مراد او باشد
و تدبیر، با کبر و تکبر و فریاد کردن
و يقال تذاعوا اذا رغاوا واحدا
همنا و واحدا ظهنا -

رف و در قاء، کشد بر قور
و یذوقا، کینع نام مولای عمر بن الخطاب
رضی الله عنه

و یذوقا، کیم می بیرون رفته دل باز
هم و نرس و حراننده گویند که در شتر
مخ ززمند و آنها هم بهمان گریزان نام
شده سباه

و یذوقا، بالفتح و یغم جانی بلبان
کشی

رف، و قال الشفینة دفعا
بالفتح نزدیک کرانه کشتی را

و رفقا الثوب - بر قور و حاله
و یست و یبکو کرد و در بدست گیرید
آن را و يقال من اتمنا بخرق

و من استغفر رقا و رقا الذجل
رفقا بالکسر و المد ارام داد او را

و رفقا بینهتم صلح کردین
آنها و یکنو نمود و نیز رفقا سانه

آمدن و حسان شدن
ارفاقا و رفقا ایل کرد و شاه

نمود و نزدیک گردید و نزدیک
و تفکیری کرد و معالده و مدرا نمود

و اذقتا البیه شاه گرفت
بوی و اذقتا الشفینة نزدیک

ساحل گردانیدم آن را
و رفقا بالرفا و البین گفتن و رفقا
در زناشوی یعنی مجتمع و بر چپان و با...

و طمیت باشد توفی مثله و قد
نهی الله اراها لعاذتهم و لیک
من التفسیر عن البیات و کانت
دفعه قال بارک الله لک علیک
و جمع ینکما علی خیر -

در قور ارفااة مدرا نمود
در قور ارفااة یک یک بر موافقت نمودن

و قوت دادن و يقال قواقوا اذا
تواقتوا و قواهموا

رفت در وقت کمر و گاه و شکسته
و ریزه ریزه کننده هر چیزی

در قات، بالضم ریزه و شکسته و هر
چیزی

در قوت، شکسته و ریزه شده
در ضا، اذقتا سانه بالفتح

شکست و ریزه ریزه نمودن را و
شکست و ریزه ریزه گردید لازم متعده

و بریده شد
راذقات، شکسته و ریزه شدن

راذقات، بریده شدن و ریزه ریزه
گردیدن

در قوت، شکسته گردیدن
رفت رفت حرکت

جمع و قش گفتن و سخن تان در جماع
و الفعل من مع

در قوت، یقسمین جماع رفتن
و سخن تان در جماع یقسمین بر و با...

رف و در خروج، کسب و
شاخهای خربابین لغت از دینه

رفت ح را کس فتح بالفتح و ایه
کسیر و شایخ آن بجانب هر دو گوش

اگر زنده باشد با دوری میان هر دو شایخ
در کجه یزینا بالرفا و البین گفت او را

فایوا الهمزة حاءا -
رف ح و عیش و افح کصاب

زیست فراخ
در کس و شایخ، بالضم سختی و بلای

رف و در سرفا، بالفتح دادن باری
و ادون و الفعل من ضرب فقال سرفا

ای اعذته و اعطینه و رفاوه سانه
و رفاوه بستن

در سرفا، بالفتح آیت ابوار قبه
در سرفا، بالکسر و پیش و عطا و سانه

بزرگ که در آن شیر و شند یا طام است
و یفتح و و طرائق رفاة یعنی ببرد

در کافین، کس صاحب دهنده و پاری گرد
از اسما است و اذقتا لوجه وقت

در کافین، بالفتح با قه که یک رو شدن
بیک قدح شیر بر حله

در قاتی، بالکسر نرم زمین و بیان درگ
بند و جراحت بند و سانه که قش در

جانبیت بجهت حاجیان بیرون آوردن
و بدان برای ایشان گندم و تو نیز بر روی

و السدانة و اللواء لیسینی عبد اللد
در سرفا، کز بر از اسما است

در سرفا، کسب و سانه
کم الرضیات -

در سرفا، کسب و سانه
گروی از جهت و هو کفکم و قیل
هو اسم آیینم الاقدام و کفون
در سرفا، چو بر بانی سنف جمع کف

با دافندگه است
 دغضتد ، کبیر قدح بزرگ و
 بالشجر زنان که بر سرین بندند تالان
 نماید
 دغز آقید ، گوسپندان که شیر
 نشکا کنند ، تباستان و زستان
 کانه جمع مدفاد -
 دغز قند ، کمن بازگر و رقاده
 سازنده و از اسما است
 داز قناد ، یاری دادن و دادن
 چیزی و رقاده ساختن بر روی ستور
 دغز آفندگه ، هدیه گرانی
 و من و معاونت نمودن
 دغز قید ، بتر و بزرگ گردانیدن
 و بزرگ رشتن یقال دغز قید
 قلان همی که ای سینه و نوعی از قناد
 داز قناد ، زین
 دغز آفند ، یعنی تباوت و هدیه
 یاری دادن
 دغز آفند ، یاری نمودن
 دغز آفند ، لغت است
 جنبه و یقال با دغز آفند
 دغز ، دغز آفند ، با دغز آفند
 دغز آفند ، با دغز آفند
 بیای بر سینه
 دغز آفند ، با کسر رسن که بدان
 دست شتر را بیاثر بندند
 دغز آفند ، دغز آفند ، با دغز
 دغز آفند ، با کسر پاتی زداورد
 دغز آفند ، با کسر رسن بستان شتر را
 دغز آفند ، با دغز آفند
 بل و منة المثل الی غیره یعنی
 سلطنت بعد از عمل بجز در حق شخصی

گویند که بجای و عزت رسد بعد از خوابی
 و ندلت دغزل آذغش الاذین مرد
 کلان گوش قیل کان سلمان افش
 الاذغش
 دغز قند ، کمن بازگر و رقاده
 سازنده و از اسما است
 دغز آفند ، یاری نمودن
 دغز آفند ، لغت است
 جنبه و یقال با دغز آفند
 دغز ، دغز آفند ، با دغز آفند
 بیای بر سینه
 دغز آفند ، با کسر رسن که بدان
 دست شتر را بیاثر بندند
 دغز آفند ، دغز آفند ، با دغز
 دغز آفند ، با کسر پاتی زداورد
 دغز آفند ، با کسر رسن بستان شتر را
 دغز آفند ، با دغز آفند
 بل و منة المثل الی غیره یعنی
 سلطنت بعد از عمل بجز در حق شخصی

دغزل قند ، کمن بازگر و رقاده
 سازنده و از اسما است
 دغز آفند ، یاری نمودن
 دغز آفند ، لغت است
 جنبه و یقال با دغز آفند
 دغز ، دغز آفند ، با دغز آفند
 بیای بر سینه
 دغز آفند ، با کسر رسن که بدان
 دست شتر را بیاثر بندند
 دغز آفند ، دغز آفند ، با دغز
 دغز آفند ، با کسر پاتی زداورد
 دغز آفند ، با کسر رسن بستان شتر را
 دغز آفند ، با دغز آفند
 بل و منة المثل الی غیره یعنی
 سلطنت بعد از عمل بجز در حق شخصی

دفعاً منة، بالتشديد كجانه قومی که
 گیاره روض را میجویند
 در سراجین الوادی جاها
 پریشان شدن سل دروی
 دن ض، دفعش القی رقتنا بانفع
 والحرک مند وترک وادان را و
 بنداحت و سرکض الابل رقتنا
 قد قضت هی رموئنا - بچرا
 گذاشت شتر آن را تا مشرق چرندور
 چراگاه پس بر آشد تهنها و نظر را می
 در سراجین الناس -
 بر آید گردید خوشه خرا و بینا دوست
 تنگ آن در فصل الوادی
 فسخ شد رو بار
 در قضای، بحر گذاشتن شتران
 را در چراگاه و فراخ شدن وادی
 دفع من القربة تترتینا باقی گذاشت
 آب اندک را در مشک در قض الفرس
 بر آورد نه را تا بر جبه و حکم نشد ناخافن
 در قضی، بر شاشید پریشان
 شدن و رفتن و شکسته گردیدن
 استر قضی الوادی قرح شد
 رو بار
 در قضی، پریشان و متفرق
 در قضاض، بر شاشیده و
 پریشان شدن سر شک و پریشان و
 و بر شاشیده شدن و رفتن بر چیزی و بولان
 شدن نوی
 رفت در دفعه، بالکسر
 بندی قدر و مرتبه و بلند قدر و مرتبه شدن
 و الفعل من کرم -
 در دفع، صاحب بر فتح گفته
 کلمه و بردارنده و زبیر گراننده و بر

دارنده قصه بروالی و نام سی دفع صحاب
 است رضی الله عنهم و بر دارنده و
 رساشده حدیث از آن حضرت علی
 الله علیه وسلم و منه الحدیث کل دفع
 رقت علینا من البلاح آتیه
 کل القاصحیة مبلغه عننا
 الی بلخ ان حومت الدینة و ناقته
 شتر را ده که قدر بشد در پستان +
 و بدق و دفع برق بند
 در کساع، بانفع و الکسر ایام غله در و
 را بخیر منگه آوردن یقال لهذا ایام
 دفع و نیز رقتاع پر شدن
 زراعت از واد
 در رقتاع، بالضم و کسر بکفده که
 زمان بر سرین بند تریا کالین و فیه تمایز
 در شنه که بندی بان زنجیر و قید خود را
 بسوی خود کشد و با کسر نام بیت و سه
 صحابی است و بالضم و ثلث بندی
 و بلند آواز شدن و الفعل من کرم
 یقال دفع رقتاعه ای صله رقتاع
 القوت و حه صوقه قله ای صله و جهال
 و در رقتاع، کامیر شریف و بلند قدر و
 مرتبه و بلند و بلند آواز
 در قضیه، کسینة قصه که بر دارنده
 در دفع، کز بر ابوالعالیه را
 و بالعیس
 در دفعه، بنت و زر کیمیه محدثه
 است
 در رقتاع، کشاد هم پدر محمد بن
 عبدالله اندلسی محدث
 در دفع، تبصیر رافع مولای
 رسول الله علی الله علیه وسلم و
 در دفع، من رقت صحابینند

در خروج، نومی از وودین یقال
 هذه ذابكة لیس لها خروج
 وهو منقذ مثل المجلود و العقل
 دفع، رفته رقتاً بانفع روست
 آن را توف و منعه و رقتع البعید
 فی الشتر مبالغه شود شتر در رفتن
 و رقتعته مبالغه نمودم در رفتن
 شتر لازم متعدد و جمع القوم
 بشتر با قلمند و نیز دفع بر و استن
 قلم در وده و بخیر منگه آوردن و بر رفع
 کردن کلمه را و آن در اعراب مثل ضم
 است در بنا و قصه برداشتن بروالی
 صله بطنه نزدیک گردیدن کسی را
 به کسی حلت یا لی حمله نحو لهنم
 رقتعته الی السلطان رقتاعاً نام
 ای قرابت و قله رقتاع فوش و فوج
 یعنی نزدیک گردانیده شده برانی یا
 یا بعض آن فوق بعض یا را در زمان
 کلمات است
 دفعه رقتاعاً برداشت آنرا
 و نیز رقتع دور شدن و دور نمودن
 یقال رقتع لک باعلام فی الحرب
 و محلت دیدن خبر یقال دفع القوم
 اذا عدل عدوا و لعینه اذفع
 من بعض و نیک را بمن شتر را
 دفعه الی الحاکم شکایت بود
 پیش حاکم و نزدیک آن شد با خصم
 و دفع و هم باقی گذاشت آنها را
 و هر بانی نمود و نیز رقتاعه
 معاملة کردن با کسی و در مشتق و حمد
 انما عمن یقال دفعنی و عاقبت
 های و صله مثل مکادرم
 در دفعه، برداشت و بلند کرد آنرا

شیر بود را شتر مکره و در وقت بیداری
 گمانی داشت و بر او در وقت روزه
 گدازا نشاندمانی نمود و در وقت
 الطاهر جانشین بال بنامید و گستر مرغ
 وقت فرود آمدن و نیز در وقت
 در خشدن برق بی آنکه بر آگنده شود و در
 و هر روزه شیر خوردن و روزه گرفتن تپ
 در صورت از ظاهر احتیاجت به مال
 گستر و جانشین مرغ بوقتی که خواهد تا فرو
 آید و لهذا اکثر نیز در وقت با هم
 کردن و بنامیدن شتر مرغ نر بال
 خود را و قشک خواهد بر چیزی فرود آید
 در وقت گستر و نر بال یکسان بال
 بر سبها یقال عرفت الذی جازع علی
 بیضها اذا بسطت الجناح -

آرشفه کوفه در خشد و روشن
 گردید گونه آن

رفت در مرقق ، با کسر چیزی که
 بیان یاری خواهند و نری خلافت تخت
 و سود و نفع دوزی در کار و نیکو کرداری
 و نیکویی

در مرقق ، با ترکیب بر تانگی آریخ
 سرفقه منله و مرقق آب
 سهل حصول یا کوه رسن و مرقق
 در کسب چرا که زود حاصل
 و حاجه در مرقق مطلوب سهل
 و آسان و نیز در مرقق بدون آلام
 در مرقق و فساد است که در سولخ
 پس آن ناله طریض شود از بدو شد
 و خنده او من اوله و نفعه ایاه فیر
 المان فالتی یعودونها و غوطا
 در مرققه ، شله گروه هم سفر مرقق
 کتاب و ادغاق و مرقق کسود مع برداشه

ناحیه رفق کفره و کفره سولخ
 سریش نش بند شده باشد
 (مرافقه) کما جبه شتر سیت بغرا
 و آن را رفته گزیده بنام انصوری
 دوست حریج
 بعد از آن شتر آریخ بر تانته
 ناقه سرفقه شتر آریخ
 بر تانته و آنکه سولخ سریش نش بند شده
 باشد در وقت ، با کسر رسن که بیان
 بازوی شتر بندند آهسته و دور وی
 نسرده انگرمانی
 در مرققه ، با نفع برای کردن
 و الفعل من مع و بالکرم گروه
 در مرقق ، کما سیر همراه دقتا جمع
 فاذا انصرفوا ذهب اسم الرفقه لا
 اسم الرفیق وهو واحد و جمع مثل
 الصدیق قال الله تالی و حسن
 اوله کرفیقاً او الرفقة اسم
 للجمع و الصادق ضد الخدیمی کول
 و درشت و مهربان و آسان کار
 در مرقق ، بن عبد الله کزیر و ابو
 سرفیق مخدنان اند
 در مرقق ، کسیر و حبس آریخ در نیم
 بوی نفع یا بند از کاری و منته قوی
 قوله تعالی و یسئ ککم من امرکم
 مرقق باطل مثل قطع و من قراه
 مرققا جعله اشما مثل مسجد و
 يجوز مرققا بفتح الفاء مثل مطلع
 لم یقوا به -
 در مرققه ، کنگنه از باش
 بعین مرقوق - شتر آریخ
 برداشه

جمل مرقاق با کسر شتر که آریخ
 به پهلوی وی در خورد و ناقه
 مرقاق شتر ماده که پیش نش از بسن پسین
 بند در کرده باشد و چون بند شد آن را از
 پیش نش خون بر آید
 مرقاق الداید - جای آب و نر
 انداختن و مانند آن و خلا جاشی با و مندر
 و کجند نا مرافقم قد استقبل
 القبلة جمع مرقق با کسر و پیروی
 مرافقهم و قدم
 دن کس ، رفق به و عکبه مرققا
 مرققا کسر الفاء و شها نری کرداری
 دن ، مرقق و کلا سورا ساند او را
 زود بر آریخ وی ، و مرقق الناقه
 مرققا بست بازوی شتر ماده را تا آهسته
 و کذا لک اذا خیتان تنزع الی
 و ارفقه ، سورا ساند او را
 ارفق ، نری کردن با کسی
 شانه موقفه کفطت کوسید که برود
 دست آن تا هر دو آریخ سمید باشد
 در مرقق ، همراه موافق
 در مرققه ، با کسی برای کردن
 یقال مرافقتی السجده طفت نوزن
 مرقق ، ثابت و برجای ، و بیات
 فلان مرققا - ای متکلم علی مرقق
 و یخ فاشرل و یلیه جانی کذا فی العزیزین
 (از مرقق) همی که در آریخ خود را بر آریخ
 باش ، و ادرتفق الحومن پر خنده
 مرقق به نری کرداری
 مرققا ، هر که همراه شد مرققا
 مرقق کنگنه تخت مرققه
 رفت در مرقق ، با کسر و من
 در مرقق ، کنگنه کول

در مرقق ، کنگنه از باش
 بعین مرقوق - شتر آریخ
 برداشه

در مرقق ، کنگنه از باش
 بعین مرقوق - شتر آریخ
 برداشه

در مرقق ، کنگنه از باش
 بعین مرقوق - شتر آریخ
 برداشه

در مرقق ، کنگنه از باش
 بعین مرقوق - شتر آریخ
 برداشه

در مرقق ، کنگنه از باش
 بعین مرقوق - شتر آریخ
 برداشه

وَقَالَ الْوَكِيلُ - المركب جاسه
 زرف از راه و زرف زلف کمر است
 که بزبان پیش بود را برای دو شیدین
 خوانند
 احوال دخیله کفره زن بلور
 نیود امن گمان و وزن زشت و کسر الی
 و معیشته دخیله زلفان تراخ
 شعور و قال کسب موی هزار
 رفال التیبه بالکسر چیزی است
 که بر سر غلاف نره چتر نهند تا کسی بر سر
 در خلا و زن بدر قمار در من گمان
 در مویل (کزیرین سلمه است و بسو
 آن نسوبت نهر قیل
 در قفل (کچو به نام مردی
 در قفل (کچو به نام مردی
 دراز دم بسیار گوشت و جامه فرخ و
 شتر فرخ پوست
 در قفال (بالکسر مرد بسیار حرام
 در قفل (کتصرا بن عبد الکریم و
 این دلو و که محدث است
 دن من (دقل رقله - و بجرک
 میگویند تو انت جامه را پوشید و نتوانت
 هر کاری را نیک کرد از قفل بالفتح
 و رقله و کتف نعت مذکر است لئان
 و رقله و در نند - نعت مؤنث
 دن (دقل رقله و رقله لانا حرکت
 جز امید و در من گمان رفت یا بهتر از رفت
 یعنی برو هشت دست را باری و فرو کرد
 آنرا بار دیگر و نیز در قفل پیک کردن
 چاه را از آب
 ز قفل در قفله بکسر خرامید
 از قفل در قفله - فرو رفت و درستی
 و نیز از قفال خرامیدن و در من

گمان رفتن بقال در قفله می شنید
 و از قفل در قفله کذا لک
 فاقه میز قفله کفله شتر ماده که
 پستان آن را بخرقه لبه و آن خود را بر سر
 پستان وی گنازید تا بر شد سر پستان را
 و جل مذوقیل کتشن هر خزان
 رقل الولیه در قفله نیز کرمه را
 از آب و نیز تر قفیل بزرگ است
 و خوار و حقیر نمودن از لغات اخذ است
 و مالک چیزی گردانیدن کسی را و بهتر نمودن
 و زیاد کردن و بجر کمال سبب را بر متعاطف
 پس متعاطف کردن
 رفتن در رفتن (بالفتح بیینه
 در رافینه زن فیزد بنا خرامان
 رفتن کیندت آب دوم دراز
 در رفقان (بالکسر ماران کست قفله
 در رفا نینت) کفله نینت خوشی زندگانی و
 قرامی -
 اذ قات اذ قینا قات - رسیدن
 آر میدوست و فرو نشسته گردید و
 اذ قان غضبه فرو شد خشم او
 رفت در قفه (بالکسر زن آسانی و خوا
 خرابان ریزه
 در قفله (کسر و کاه و مینه المثل لفظ
 من القفله نین الرقعة القفله
 در قفله (محرکه رحمت و مهری
 در قفله (کصاحب مرد فرخ پیش
 تن آسان و دقیر و آینه شتر بر
 علف و آب در آب آئیده هرگاه خواهم
 ایل رواقیه جمع و مرد در میان
 يقال هو راقیه و ای علم لید
 يقال بی بیینه کفله رافه کفله
 رواقیه یعنی نرم و آسان سیر

در قفیه (کامیر فرخ پیش تن گمان
 در قفله فرخ پیش تن آسان
 دقاهه در قفله کفله
 در قفله کفله کفله کفله کفله
 دله (دقه عقیقه فرخ کفله
 شد زندگانی او
 دفت (دقه المثل دقها و کبیر
 و مر قفها فرخ و آسان زندگانی شد
 در قفله الایسل بر آب
 آمدن شتر آن هرگاه خواستند و نیز
 دقله و مر قفها سیر علف و آب شدن
 شتر آن
 انرفهم الله بر آسوده
 تن آسان دارد ایشان را طمانی و
 اذ قفله الایسل بر آب آوردن
 شتر آن را هرگاه که خواستند و آذ قفله
 ای هر کفله ما شدیم و نیز از قفله
 اقامت کردن شتر آن نزدیک آب تن
 آسان و سیراب و هلف ماندن و روغن
 مالیدن مرد هر روز و همچنین موی شانیدن
 و قفله علف و بر آسودن و پیوسته
 و در قفله و نعت
 در قفله الله شتر قفله بر آسوده
 و تن آسان دارد ایشان را خدای
 در قفله الایسل بر آب آوردن
 شتر آن را هرگاه که خواستند و نیز در قفله
 در پیش دادن از خم و آمده و آسان ایشان
 يقال رقه کفله قفله کفله کفله
 در قفله بر آسوده و تن آسان
 در قفله بر آسودن
 رفتن در قفله کفله کفله کفله
 و نعت زندگانی و الترن نینت و کفله
 رفت و آذ قفله بزرگ گوشتی نینت

دَعْوَاهُ مَوْتٌ
عَبْدُ بِنِ مَرْقَةَ تَجْنِيزُ هِرْدُومِ
شخصی
در آفرینے، کتر کے شیر ہو مایہ یا شیر
خوش بے آغ
رَنَ دَعَا التَّوْبِ - رُوکُو رَجَائِمِ
وَسَرَّخَا فَلَانَا - تَسْكِينُ قُرَامِ
داو اور اترس
دَعَا رَقَاءُ، بِالْكَسْرِ الْمَدْفُوعَةُ كَرْتَمِ
وَبِرَحِيْلَانِ شَدْنِ وَبِوَشْكَ وَالثَّقَانِ وَ
سَارُوَارِي مَرَاغَاةً مَثَلَهُ وَمَنْ
بِالِزِقَاةِ وَالْبَيْنِ دَعَا الْمَنْزُوجِ
رَقِيَّتُهُ تَرْفِيَةٌ - بِالرَّفَا وَالْبَعِيْنِ
گتتم اور
رَقِيَّةٌ دَرَقِيَّةٌ، كَبُورُهَا بِرَبِّهَا حَمِيَّةٌ
نَهْنَدُهَا خُونٌ بِلِسْتِدِّ وَمَنْ قَوْلُ الْكُتْمِ
لَا تَسْبُو الْاَبْلَاقَانَ فَيَنْتَازِقُوا النَّاسَ
لَمَّا تَعْلَمُ فِي الدِّيَاتِ فَتَحْقُقْ بِهَا
الدَّمَاءَ
در قفا، کسار فدا
رَقِيَّةٌ، بِالْكَسْرِ وَفَتْحُ زَيْنِ وَشَدَّ بَانَ
رَفَا، دَعَا الدَّمَاعِ رَقَاءُ فَرَقِيَّةٌ تَشْكُ
تَشْدُ تَشْكُ اَيْتُ وَكَذَلِكَ دَعَا النَّاسِ
وَيَقَالُ اِرْقَاعُ عَلَى ظُلْمَاةٍ خَفِيَّةٍ فِي قَلْبِ
اِدْقِ اِسْمَادِ فَوْقَ تَشْوَاهِ وَلَا تَحْتَلِ
عَلَيْهَا اَكْثَرُ مَا تَطِيْقُ وَرَقَاءُ الْهَرَمِ
رَقْعًا وَرَقْعًا بَرَاءً وَبِنْدِ كَرِيْمِ
وَرَقَابِ سَمْعِمْ وَرَقَاً اَصْلَحُ كَرُو
مِيَانِ قَوْمِ وَنَسَاوَا مَرَاغَتِ اِرْقَاعِ
اَضْدَادِ اِسْتِ، وَرَقَاً حَالِ الدَّجْرِ
بِالْبَرِيَّةِ
اِرْقَاعُ اللّٰهُ تَشْكُ وَرَسْمُ كَرِيْمِ
تَشْكُ وَرِاْخَلَسَ - وَاِرْقَاعُ

العسوق بزم اشتها
رَقِيَّةٌ (مَرْقَبَةُ)، مَرْكَةُ سَطْرِي
کردن
در رقبه، مَرْكَةُ سَسْ كَرُونِ بَابِنِ
گرون یا گردن و رَقَبٌ وَرَقَابٌ
وَأَرْقَبُ رَقَابَتُ جَمْعُ وَذَاتُ حِرِّي وَ
مَرْدَمٌ وَنَبِيهِ وَهَامٌ مَرْدِي وَرَقَبَةٌ
مَعْرُفَةٌ مَوْلَايُ جَعَلْتُهَا بَيْتِ
وَرَقَبَةُ بِنِ مَعْمَلُهُ تَجْ تَسْبِي
وَمَيْلُجُ بِنِ دَرَقَبَةُ مَحْدَثُ اِسْتِ
وَالْعَدْبُ تَلْقَبُ بِالْحَبِيْمِ بِرَقَابِ اِلْرَاقِ
لَا تَنْهَمُ حَمْرًا -
در رقبه، بِالْكَسْرِ كَهَانِي وَتَرْسٌ وَبِي
فرزندی
در رقبه، بِالضَّمِّ مَعْنَى كَيْفِيَّةِ تَشْكُ
بِزَكِ جَانِكُ زَيْنَةُ مَعْنَى كَيْفِيَّةِ تَشْكُ
دَارَقَبُ، بِالْفَتْحِ شَيْبُ وِمْرُ سَطْرِ
کردن
در رقبه، كَبُورُ زَيْنِ كَرِيْمِ بَرِيْمِ
شوی و در بخت میراث و فترت کباب
خود حوض تنزیه بناید در انبوی ذری
که او را بچیزید و کذلک الکل
وزنه که او را فرزند می باقی نباشد یازن
فرزند مرده
وَأَمَّ الرُّقُوبِ بِالْوَسْطِيِّ
در رقیب، تَامِيْرِي اِنْسَامِي بَرِيْمِ
تعلی شان و کهبان و چشم و ارمده و
پاسبان و گل و این اصحاب تبار این
بر قواح زنانه و تیر سوم از تیرهای قمار
ستاره از ستارگان باران که متظار دیگر کنند
و ستاره مشرق که طلوع مقابل خود در
مثل الثَّوْبِ اِرْقَابُهُ اَلَا كَلِيْلُ اِذَا
جَلَعَتْ مِنْ غَايَةِ تَلَاوُحِ اَوْ مَنَازِلِ

التمثال منها رقبته
اسپ نیزه کن و در پیر سر او پیر
واری است بر رقیبات و رقب
بغضت جمع اسپس آینه موزن
وقبیه
در رقبه، كَسْبِيَّةٌ وَجَمْعُهَا كَسْبِيَّةٌ اِسْتِ
مَشْرُفٌ بِرِجْنِ وَذَوَالِ الرُّقَبِيَّةِ -
کینه لغت، کَلْبٌ تَشْبِيهِ وَرَقَبُ اِبْنِ
عَبْدِ الرَّحْمَنِ كَسْبٌ بِرِجْنِ
در رقبه، بِالضَّمِّ وَالتَّضَمُّ قَرَابَةُ
خِزْرِي بَاشِدُ كَسْبِي بِرِجْنِ قَرَابَتِهِمْ كَسْبِي اِبْنِ
اَوَّلِ بَسْمُوْتِكُنْ حِرْزُ بُوْرَشْ كَوَالِدُ كَرُوْبُوْلُوْنِ
خدا یازمین کسی بولا کتبات خود از کتب
گیرد و بعد گشاید بگیری بر سداوان
نقول ان وقت قبیلے فی لے طاق
قَبْلَكَ هَمِي اَلَكْ وَهِي مِنَ الرُّقَبِيَّةِ
کل و احدی منهما یدر قَبِ
موت صاحب
در رقبان، مَرْكَةُ مَرْدِ سَطْرِ كَرُونِ
سَعْرَةٌ مَوْضِعِي اِسْتِ، وَالْاَشْعَدُ
الرُّقْبَانُ شَاعِرِي اِسْتِ قَيْلِ
وَرَقَبٌ مَا لَا عِنَ رَقَبَةٍ بِالْكَسْرِ
عَنْ كِلَالَةٍ هَلَمْ يُوْثِقَهُ عَنْ اَبَاؤِهِ
در رقبانی، مَرْكَةُ مَرْدِ سَطْرِ كَرُونِ
در رقابه، كَشْدَاوَةٌ مَرْدَانِ كَسْ وَفَرُوَابِي
و کت کهبانی رخت و بار کاردان کنند و رقب
مَرْكَبَةٌ وَرَقَبٌ بِالْفَتْحِ جَانِي
دیدن بر تندی
رَنَ، وَرَقَبَةٌ رَقَبَةٌ وَرَقَابَةٌ بِكَسْرِ
رُقُوعًا بِالضَّمِّ وَرَقَابَةٌ وَرُقُوعًا بِفَتْحِ
بِنَصْرِ حِشْرِ وَشَفْ اِنْرَاو اِسْطَا كَرُو
در رقب لحن کهبانی کردانه
مَرْكَبَةٌ اَلَا رَسْمٌ دَرْمَدَنِ بَرِنْدَانِ اِسْتِ

رقص قاصب در تنی کردن یکی و
 در کتب کانا او آمده - یعنی برقی
 دم او را تانیا زمین را
 در وقت گنیم پوستی که از جانب
 گردن باز کرده باشد
 در قبه مراقبه در قبا که گمانی
 کرده آنرا و مراقبه در آئین
 آنجا فقه و نیز مراقبه یکدیگر
 در گمانی کردن چشم داشتن و
 در آئین در عرض مضارع و مقرب
 آنست که جزو آن گاهی مقابله و گاهی
 گاهی مقابله شد
 در لقب بابه بر آمد و در بابی کرده
 و از لقب چشم داشت آنرا
 در کتب چشم داشت آنرا
 در قح در قحاحه ، با فتح و زمین
 و الفعل منفتح و باز گشته و منتر
 جنات اللغات منفتح و لم فانت
 اللغات فلان قاصب یعنی تیار در
 شران است
 در توفیق المال - نیکو سیاست
 و تیار داشتن شترین
 در شرح ، در زمین و فرام آوردن
 برای عیال بقال هویدر قح لعیاله
 آنست که یک -
 رقص در سرفش ، با فتح که بیت
 که سنگ آسایدوی گزند و خوب و
 بخواب شدن رقص در سرفش -
 با فتح فاشد و الفعل منفتح
 عن الیوم و کساد هم موی
 در سرفش ، با فتح فعله من الموقاد
 یعنی یکبار چوب شعله و بیقال
 اجلسوا لکم من سرفش

عشراة آیام
 در سرفش ، خوابنده سرفش که در
 جمع و معرفت نام مروی
 در سرفش ، حرکت بر جستن بره و بر قله
 از شادمانی و نشاط
 در سرفش ، خم بزرگ یا در از یک با خم
 کار اندود شکم یا عام است در سرفش
 جمع واهی است کوچک و نوعی از
 پیانه
 در سرفش ، مصغرا بی است منی
 کلب را
 در جبل سرفش ، با کسر و
 شد اندال مقصود امر و شتاب کار
 در جبل سرفش ، مرد بسیار خوب
 در سرفش ، کسین خوابگاه و گور
 در سرفش ، کسین در رویی است که
 نوزده را خواب آورد و در روشن
 در سرفش ، ارقاداً بخواب بر دوا
 و ارقاداً المکات اقامت کرد
 در آنجا که
 در سرفش ، نومی از رقتار
 در سرفش ، شش فتن
 رقص در سرفش ، با فتح یا کوفتن و
 الفعل منفتح و بر جستن بقال ما بر سرفش
 من سرفش یعنی نمی مید از روی رنگ
 در سرفش ، کصابت رنگ مننده
 رقص در سرفش ، کسین
 لقب شاعر طائی است نامش
 عبد الرحمن و آن کی نبی من بن حنود است
 رقص در سرفش ، با فتح شش
 و نگارین کردن چیزی را بد و رنگ
 باز آمد از آن و الفعل من قصد
 در سرفش ، کسین بار و کفلام طر

است مژغرا و هو صبیح علی
 الکسرة یعنی بر فعال که معدول
 از فاعله باشد تزیل مجاز بروی اهل
 و لام در زمانه و معج کرده نشود چون خطا
 و حدام و قلاب و اهل نجد آنرا حکم
 و انصرف و مندی چون عمر و ز نرو و هو
 القیاس لکنه اسم علم تالیف فی الا
 العدل و التانیث عند ان الا شغل
 جاءت علی اذنه اهل الحجاز فاذا
 كانت فی اخوه داعی مقل جعاع
 و جزاد اسم صبیح و گو کبک سفار
 و و بادا شایب و در ضیوف افکن
 اهل الحجاز فی البناء علی الکبیر و بنو
 رقاش در قبیله کبرین و اهل و در
 کلب و در کنده نسوب اند میسوی باد
 در سرفش ، در کومند با طائی شریف
 در سرفش ، با فتح و المد و بیشتر کسین
 کور بر آرد و جانور کست که در گیاه باشد
 و کینه رقص - بار سه
 رقص و در قش تصغیر از قش
 رقص است یعنی کله ساید و سید و سید
 در سرفش ، کسین کسین کسین
 رقص در سرفش - در بیعتین
 حمله و در شاعر
 در سرفش ، کلامه در سرفش - آراست
 من رقص است من سینی کرد
 در سرفش ، کسین کسین کسین
 در سرفش ، کسین کسین کسین
 در سرفش ، کسین کسین کسین
 القفر و القفر

رقع (رقع) کشته پای کو بنده
 باز برگ
 رقع (رقع) مشدود بازیت
 عراق و زمین کما سیچ ند یا ندکور
 بمان رسیده باشد
 رقع - رقع الرقاص رقعاً -
 بالقم بازی کرد و پای گرفت +
 رقع (الکمال) درخشد شراب +
 رقع (المنظر) جوشیدی +
 رقع (المنظر) نروسی هم است کرد
 ارقص البعير - پویه دو انید
 شتر را + و نیز ارقاص (برجهانین
 و بازی داشتن کودک را
 رقص (برجهانین و بازی
 داشتن کودک را
 رقص بلند شدن در آمدن و
 پست گردیدن و فرود شدن ضد
 رقص - رقصه بالهم سیاهی
 نگه‌های سپید آینه یا برعکس آن
 و شاخ درخت مرغ که برگ آوردن
 گرفته باشد
 ارقط - سیه نمک سپید آینه
 رقصه قطره موت + و پنگ تون
 پیسه لقب حمید شاعر که ابن مالک
 است بدان جهت که پوی و سه
 نشانها بود
 رقصه (مار پیسه و فتنه سخت
 يقال جاءت فتنه رقصه ای
 مظلمة شیبها بجبهه رقصه +
 و لقب لسان الله التي فيها كانت
 قصة المغيرة و اکیان پیغمبر
 بزرگ و اشکنه بسیار درمن
 عبد الله بن ارقط - مصفرا

دلیل در ابروئی است مثل اینه علیه
 و سل در روز هجرت
 رقع (رقع) - چکب بر جا مه
 او نمکها سیاهی یا ماتد آن
 ارقط ارقطاً طاس پیسه گردید + و
 ارقط العرقم برگها بردن گرفت
 شورطاق
 ارقطاً طاس - بعضی ارقطاط است
 و برود
 رقع - رقع - آسان بفتح و شکر
 يقال لا حظي رقعك ای که کتبی الله
 زوجه + مجد الدین ارقطی و تصحیف
 الترقع بالفتح ظن و تخمین و البوا
 رقصت بالفاء و القین
 رقع - بالفتح و از تیر در نشانه
 رقع - بالضم نوشته موز و در پی
 و درت رقع بالکسر جمع بد و اول
 و آوازها
 رقع - نهمه درختی است بزرگ
 ساقش همچو ساق چنار و برگش مثل برگ
 که دو بار آن مانند باران بخیر رقع
 کسر جمع
 رعی بن رقع - گنگ شاعر
 است + و علی بن سلیمان بن ابی
 الرقع محدث + و ذات الرقع
 گوشت و دران کوه های جایی
 سرخی و سپیدی و سیاهیت و منه
 عنز و ذوات الرقع و لیتهم و ا
 لکسر انعم اولیهم کفوا علی
 ارجلهم لکرت لما کتبت
 ارجلهم اولیهم کفوا علی
 وقیل رفع المسون فیها
 یا ایاهم

رقع - کایر گول و آسان دنیا
 یا آسان ارقع جمع + و فی الحدیث
 من فوق سبعة ارقع فی عید
 علی لفظ التذکیر کانه ذهب
 به الی السقف
 رقع - کزیر شاعر است و الق
 اسلامی + و در بعضی بن رقع
 شبی یکی از نادبان از پس هجرات
 است یا آن بغاست و بسوی می
 منسوب است زینبی که ابیت
 میان کوه و لصره
 رقع و الممد گو سپند که در
 اهلوی آن سپیدی باشد وزن
 لا عزمین و نام اسپ طرا به
 وزن گول
 رقعان - بالفتح مرو گول
 رقعانة موت
 جوع رقع - بالفتح کشتی سخت
 ف - رقع رقعاً - بالفتح بیانات
 و رقع الثوب در پی نهار و جارد را
 و رقع فلاخا ای او کرد و گو سپند
 رقع القرمق بسبب هم تیره و فتنه
 و رقع الرکبة ویرانی چاه را تیره و فتنه
 یک دهامت بر آمد آنرا + و نیز رقع
 مقدار زردنیزه و ریاضه نیزه زدن کسی را
 يقال رقع خلة لفارس اذا اذک
 قطعته و الخلة الفرجة بین
 الطعن و اللطعون - دست چپ
 کردن زیر نمره وقت خوردن و منه
 کان معاویة یقوم یوم و یوم
 باخری ای بیسبب اهدی بکلیه
 بیهوش علیاً ما سقط من لثقه
 رقعاً کما به رقع و الفعل من

رَأَوْقِعُ الرِّقَاعًا، حَمَلَتْ أَمَدًا - وَأَرْقِعُ
 التَّوْبَةَ، رِبْعٌ خَرَجَ مِنْهَا رِطَابٌ
 بن هررقع، کسظم و هررقع بن حبیبی
 تخلیے تا بجه است +
 رَقْعُ التَّوْبَةِ، رِبْعٌ نَهَادَ جَامِرًا -
 و نیز ترقیع، تیار کردن شتران را و در پی
 نمودن بر جامه شدن لباسها
 رَمْرَقَةٌ، پیوسته خوردن می و هو
 قلب معاقره
 راز تقاع، پاک داشتن و هو الکثر
 والمسا لا تستعمل فی النبی یقال ما
 یقع له و به ای ما اکثر ثلثه و ما
 بآلی به و لذل ما ترقع یا قلین بر قاع
 کقطع و صحاب و کتاب بینی پاک شای
 ویردائی مانیکنی با اتفات نمی نمائی یا قبول
 نصیحت ماننی کنی -
 رَأْسُ رَقْعِ التَّوْبَةِ، رِبْعٌ خَرَجَ مِنْهَا
 و ترقع، چیزی که بر ما نگویند در شام
 و بهد یقال اری فیبه مترقعا ای ضعا
 للشتم و الهمیاد
 رَقْعٌ، و زید بن ذرهم آمدن -
 رَقْفٌ (رَقُوفٌ) بریدن و سنی رقا
 است و یقال رَأَيْتُمْ رَقْفًا مِنَ الْبُرْدِ
 یعنی می لرزد از سزا -
 رَتْرَقٌ، کفر نام زنی یا شهری است
 از اس شهر است عباس بن ولید
 رَأْفٌ (رَأْفًا) بهر لانه گرت ادا
 از سزا -
 رَتْرَقَةٌ، بانفع لرزه این غذا از ترقا
 است قاف را در اول آن کمد که در بر
 فتن مفضل -
 رَقِيقٌ (رَقِيقًا) بانفع و یکسر پوست تنگ
 است و جز آن که بر وی نوبند و منه قوله

فی رقی منشور صیغه روشن و تک از هر چیزی
 ضد غلیظ و تنگ پشت بزرگ و لومی از چارپایان
 آنچه که بسجع مانده و حقوق جمع
 رَقِيقَةٌ، بانفع هر زمین بر لب رود که آب
 بر آید بر وی در وقت مدسپس آن فرود
 رِقَاقٌ، بالکسر جمع + و شهریت بر فرات
 و بار در بیه و شهریت دیگر غربی بغداد
 در اسفل بغداد بر یک فرنگ و شهری است
 بگو بهتان و در موضع دیگر است و زمین نرم
 که آب آن فرودفته باشد
 رِقَاقَانٌ، رِقَاقَةٌ و رِقَاقَةٌ است
 رِقِيقٌ، بالکسر تنگ و بند و گیاچه است
 خا و در بزرگ رخت یا شاخهای نرم که ستم
 خوردن تواند و میزنی تنگ زمین نرم فخر
 و ضم و بندگی
 رِقِيقَةٌ، بالکسر بهرانی و بعدی باللام +
 و تکی و الفعل من ضرب + و شرم داشتن
 رِقِيقٌ، بالضم آب تنگ در دریا یا رود و چشم
 رِقِيقٌ، محو که زمین نرم هوار که آب آن
 رفته باشد و سستی و کمی یقال فی علیه رِقِيقٌ
 ای ضعف و فی ماله رِقِيقٌ ای قلة
 رِقَاقٌ، کسحاب بیابان و زمین هوار است
 که سقی آن نرم و نرمی سنت باشد از زمین
 که آب آن فرودفته باشد و یضم با زمین نرم
 فراخ + و یومر رِقَاقٌ، روز گرم
 رِقَاقٌ، کفراب نان تنگ یقال عندک
 فلا تم یخیر الجودق و لورقاتی یعنی گری
 بدان تنگ رِقَاقَةٌ یکے و لایقال رِقَاقَةٌ
 بالکسر رِقَاقٌ کسحاب جمع - و تک و نرم از
 هر چیزی و میشد
 رِقِيقٌ، بالکسر وضعیست بیابان
 رِقِيقٌ، بند و یستوی فیهِ الواحد
 و الجمع و قلب یجمع علی رِقِيقٌ بالکسر

و تنگ از هر چیزی و نرم
 رِقِيقَانٌ، هر دو خمیده است هر دو ک پشت
 و هر دو گزیده هر دو سوراخ بینی در این تیبگاد
 رِقِيقَانٌ، رِقِيقَةٌ بنت رِقِيقَةٌ، کجیته میا بیست
 رِقِيقٌ، بالضم و القصر سیه تنگ که آن را توان
 بشاید فی اللیل و بعد فی رِقِيقَةٌ الرقی علیها الصا
 شخصی گوید در ری صاحبش ضعیف تا توان انکار و
 بگو بهتان و در موضع دیگر است و زمین نرم
 رِقِيقٌ، بالکسر بیدان ناز از تنگ مانید
 رِقِيقٌ، بالضم آب تنگ و نرم جا بهای
 حکم و بعد آن رِقِيقٌ است یا واحدند
 رِقِيقٌ، بانفع و رخس سراب و خوش بر سر
 و نام شمشیر سعد بن عباده انصاری رضی الله
 و آسیت بالای قادسیه نام چو در او غطفالی
 رِقِيقَةٌ، زن و دشمن رقی
 رِقِيقٌ، بالضم آب تنگ در دریا یا رود
 که بسیاری نباشد آن را و شراب تنگ و شیر
 بسیار آب
 رِقِيقَانٌ، السواب، بالضم آنچه دشمنان
 و دشمنان باشد از وی
 رِقِيقٌ، البعیر و رِقِيقٌ، کفراب نرم
 دست رخت یا یکفت - و رِقِيقٌ، اشقی
 رِقِيقَةٌ، نرم و تنگ گردید
 رِقِيقٌ، الماء و غیره، رِقِيقٌ، آنرا +
 و رِقِيقٌ، الترنید بالسنن، تنگ گردید
 رِقِيقٌ، شکره را بر دهن + نیز رِقِيقَةٌ، جهانین
 رِقِيقَةٌ، کینه آب و بر گشتن آب در چشم
 رِقِيقٌ، مری، اسپ رقیق و تنگ م
 رِقِيقَةٌ، رِقِيقٌ، تنگ گردانید آنرا ضد
 فاطمه + و بند کرد او را + و رِقِيقٌ، فلاک
 به حال گردید - و رِقِيقٌ، العصب، به اثر
 رسیدگی آن خاصش بالابيض
 رِقِيقَةٌ، ترقیع، تنگ گردانید آنرا + و